

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
خوشا کتابیکه  
اشعارش شکر مری خند اهل بیتیکه ایاتش علمش



نیف سعادتی از باطن بیتش  
از صفا بیرون از مری خند  
العروف و الملاقی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# دیوان معین الدین چشتی

کتاب لاجواب مجمع در بحر طریقت مطبوع در حقیقت لوامع طبع سرگروه اولیاء اللہ نقی اللہ کا لیلین حق آگاہ حضرت معین الدین چشتی من سنوی شہلا میری رحمۃ اللہ علیہ قابل دیدن خطوط کاغذ مرغوب قیمت

دیوان معین الدین چشتی جلی قلم خوشخط  
 مشتہر کرمان آم من ویند نامہ عطار و کاشی قطب و  
 نمود نامہ اس کے پرشنے سے یاقوت قاری  
 خوانی کے علاوہ مسائل لطیف شان  
 دیوان معین الدین چشتی

## دیوان معین الدین چشتی

دیوان کرامت بنیان از ارشادات کرامت آیات در منیر  
 سائے سرفان خواص محیط زخار ابقان ساک ساک  
 حقیقت سرمدی طارث رموتہ دانی مقبول بارگاہ سبحانی  
 حضرت قطب الاقطاب عیوث الاعظم پیر دستگیر  
 رشخیر میران محی الدین شیخ سید عبدالقادر  
 جہانی رضی اللہ عنہ قابل دیدن و خرید  
 قیمت علاوہ

دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی

دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی

دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی

### بوستان جمال

دیوان معین الدین چشتی  
 تصنیف عالم بکام قاضی اجل شہباز  
 شریعت و حقیقت رحل و دیار تمہ  
 حضرت مجنون شاہ کابلی قدس سرہ  
 گاہ نعوت میں جس کے مطا لکھو تو  
 سب ایک سو پوچھو جو میں تھے  
 بظاہر۔ قیمت ۵۰

دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی

دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی  
 دیوان معین الدین چشتی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَالْحَقِّ وَالنَّجْمِ  
الْمُجِيدِ

خوشا کتابی که  
شعاریست شکِ عربی  
مجدد یکبارگی که  
بیاوردن علم و شایسته

کتابخانه

نیف سعدی و ماظم همیشه  
از صفا شایسته  
المعروف بسلامتی

تعمیرات  
مدرسه عالی  
تعمیرات  
مدرسه عالی

از یادگار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای جمالت عرش عزت جاودان انداخته  
 برایت هر جمالت لایزال افراشته  
 تاب انوار جمالت بر اقطاب کمال  
 نور خود را جلوه کرده در لباس این جان  
 روی خورشید گشته ظاهر شو به چو ت که هست  
 از فروغ روی خود روی زمین افروخته  
 خود چهستی شده و انگه برائی روی پوشش  
 چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو  
 پیش ازین بیتی جهان چون بودند کتم عدم  
 در بیان قدم عالم سراسر پیشین  
 ظاهر و باطن قوی و طالب و مطلوب تو  
 در محیط استیث عالم بجز یکم نیست  
 صد هزاران گوهر سنی بصوت بر نفس  
 بار و ریائی جمالت ناگهان مویحه زود  
 جمله یک چیز است معین و گوهر در دریا و سنگ

گوئی در میدان وحدت کامران انداخته  
 سایه پر حرالت جاودان انداخته  
 پر تو بر ظلمت آباد جهان انداخته  
 در جهان آوازه کون و مکان انداخته  
 پس بعالم وزند امی کن فلکان انداخته  
 پس بیانه بر چراغ آسمان انداخته  
 نام هستی که برین گه بران انداخته  
 کمتر از حقیقت در کجج هوای انداخته  
 هم بران حال است و عالی همچنان انداخته  
 تشنگان را پر سود اندر زبان انداخته  
 وان دگر نایست اندر هر زبان انداخته  
 یا و تقدیرت بر جانب روان انداخته  
 موج آن در باطنی وحدت را نهان انداخته  
 جمله را در قعر بحر بیکران انداخته  
 صوت هر یک غلافی در میان انداخته

در همه صورت تویی و نیست خود صورت  
 روی خود نبوده هر دم در هزاران آینه  
 آفتاب در هزاران آب گینه تاخت  
 جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف  
 تا جمال تو بریند بے نقاب انقلاب  
 یک کرشمه کرده یا خود جنش عشق قدیم  
 در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان  
 جنش عشق قدیم از خود بخود دیده نقیم  
 یک سخن بانویشتن گفته وزان هر دو را  
 آشکارا کرده هم اسکا تو گفتار تو  
 عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات  
 گر چه از بیانی وحدت آب حیوان میکشتم  
 هست در یاکشم خواهم که دریا کے شوم  
 عراقی لشکر من شد درین دنیا و عرف

وین حقیقت حیرت در هر روان انداخته  
 در سر آئینه رخت دیگر نشان انداخته  
 پس بزنگ هر کیے تا بے عیان انداخته  
 احتمالے در میان این و آن انداخته  
 بر رخ از عزت روی جاودان انداخته  
 وز دو عالم این همه شور و فغان انداخته  
 غلغلے از بیجان در گلستان انداخته  
 در میان تپتے بر عاشقان انداخته  
 در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته  
 پس بهانه بزبان ترجمان انداخته  
 ای کمال تو یقین را در گمان انداخته  
 نامه ام از شکل بر لب زبان انداخته  
 کاندان سوچه نباشد هر زمان انداخته  
 کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

فی توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته  
 نقش بند عظمت نقش جهان آرکشته  
 چیست عالم نیم دره در فضا کی کرات  
 کجاست کشت دل دران تخم حبت کاشته  
 تا شود سیراب ز آب معرفت هر ذره  
 کرد عکس روئے تو آئینه دل گلستان  
 یک نظر کرده خوش از ناله بر فاست  
 از سماع آن سخن مستان عشقت صبح وار  
 زار روی تو بر غایت عشق به نقش  
 آفتاب جای تو تپتے در

عکس نوبت مانجے در کن مکان انداخته  
 بر بساط طلامکان شکل مکان انداخته  
 آفتاب قدرت تاب بران انداخته  
 چیست تن خاکی درو آب روان انداخته  
 فیض مہرت قطره در کشت جان انداخته  
 بلبل جان غلغلے در گلستان انداخته  
 یک سخن گفته غریبی در جهان انداخته  
 جامه پارہ کرده و جان در میان انداخته  
 ای و موی و نقده در کشتی انداخته  
 در زبان تپتے در

تا وید از تو نشان بے نشان آومی  
 تا نور روسے تو بید جمال سے تو  
 کیشید به برشته خاک ایوان حسن  
 باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون  
 در فضائی لایزال کوس قدوسی زده  
 نور قیاس ست خرمین چون و چرانی سخته  
 کم زبیر تالاف توحید تو مردم غیرت  
 خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند  
 در حقیقت هستی عالم خیا که پیش نیست  
 کے با نور تو بنیم آخر این ذرات را  
 کے بیدان تو یا ہم این دو سد گوئی جهان  
 ہم به بنیم عاقبت این کشیدی افلاک را  
 ای خوش ای بنیم سبب ما گوهر بحر نقاب  
 غرق در بایمی حیالیم چو دریا خشک لب  
 زرد فاکیم حیران در سوا کے مہر تو  
 تا مگر با ہم از خشکی تو پوئے زندگی  
 شے منظر کردہ بشاقون ز روی دوستی  
 تان نظر مسکین حواری را جیائے بخشش

در زبان ذات او وصف نشان انداخته  
 در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته  
 بر لباطش زده سما و مشت خوان انداخته  
 شک بطلان در سر آانس جهان انداخته  
 گوئی در میدان وحدت کلامان انداخته  
 خنجر و صفت سر و سم و بیان انداخته  
 بر سر دار طاعت ریسمان انداخته  
 بیج دیدی قطره دریا در دمان انداخته  
 وین خیالے چند مارا در گمان انداخته  
 باز در کتم تواری بچپسان انداخته  
 در خم چو گمان وحدت ناگمان انداخته  
 موج در بایمی غبورت باو بان انداخته  
 کشتی با در محیط بسیرا ان انداخته  
 دمبدم از تشنگی بر لب زبان انداخته  
 در سر از سواد شورش در حیران انداخته  
 خوشی تن را در میان عاشقان انداخته  
 در سر بر یک ز عشقت صد فغان انداخته  
 چند باشد مرده در خاک ان انداخته

فی لغت النبوی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

انہا باریک ست خوب تا یک کلبا پر  
 تا قدم زمین وحشت آباد جهان جویم نصیر  
 آنے خرم لب و زینت و شک لب  
 جذبہ با کرم جان را بفر جاہ تن  
 تا کہ مستغرق شود در قعر بحر وجودی

ای سعادت رخ نماو ای عنایت دم  
 زان سر ای رحمت آباد جهان جویم نصیر  
 تا کے از دون ہمتی گروم بگرد آب کیر  
 جرعہ تا افکنم خود را بدریا کے فقیر  
 سر سر دریا بولنے جوئے ماند نے غیر

تا چو پیرانشا گدم بیرون آرم در سے  
 هر کشم در رشته جان آن گهر اسجد دار  
 آن بے بسیج و جلال و حمد و سبوحی سزا  
 آن سزای آفرین باز حمد او زنده است جلالت  
 نه ز تبسبح جلالش ذکر را چاره وی  
 یاد ویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم  
 هر که باید مینظر ز زعم و مانده جاودان  
 در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او  
 غیر او چون خود نباشد که بود او را شریک  
 در سوای ادر او خورشید چون زره و دان  
 با تجلی جمالش محو گردد کائنات  
 جز به علم او نداند ذات او را هر سلیم  
 جلوه داده از کم خود را ز هر جنبش بشر  
 با همه با هم ولیکن ز اشکارانی بنان  
 روی او را دیده چشم جان بر و کشایدان  
 ساحت قدسش میرا از چه و چون و کجا  
 یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان باوین  
 گفته با عالم سخن از بهر روسے مصطفی  
 جذبه او بار لورش کشته موسی را دلیل  
 بر بساط رحمتش آدم چون عالم مفقور  
 در دم صیسی دمیده شمه از خلق او  
 روز عرض او پیش صف انبیا ستاده پس  
 از برای برده داران در شش قاشق منع  
 شقه ششش گوشه از صفت حم داده زینک  
 هشت لیسان کرده بهر دوستانش پر نعیم

کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مسنیر  
 ناز سیمه لبش نوم تبسبح سبوح قدیر  
 وان بقدرین کمال و نعمت قدوس جزیر  
 وان بدایع آفرین کز شکر او تا به ضمیر  
 نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر  
 یاد کوشش بیدلان را بهتر از بوئی غیر  
 هر که از شکر زنده شد جانش برت از دار و کیم  
 هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر  
 چون همه او باشد آخر بر او باشد نظیر  
 در رضای قدر او عالم بیائے مستطیر  
 با نسیب با و هر صرتاب کے دار و فقیر  
 جز بنور او نیست ذات او را هر بصیر  
 گشته نور او حجاب دید ایسے مستیر  
 با همه آینه از لطف چون با آب شیر  
 راز او بشنوده گوشش از سخن بکم وزیر  
 لطف و نفع او منور زالت عون و ضمیر  
 یک نظر کرده با دم گشته زنده زنده فقیر  
 کرده در آدم نظره هر دل پاک نذیر  
 قطره از آب رویش خضر را کرده نصیر  
 بر در فضلش سلیمان نیز سلمان فقیر  
 تا دیده کرده کرد ای قوم قد جارا البشیر  
 نیت سلطان حقیقت نیت شایسته میر  
 بر سو افکنده تبار دان نه توبی اثر  
 زیر پای سکه خلیلش کشیده چون هر میر  
 محبت زدن از بر سکه و شمشیرش پر ضمیر

بهر خاصانش نمانده بر بساط عرش خوش  
 بر لب جویش برای کوزه آب روان  
 در خوردن خوانش تدبیر چاشنی این جهان  
 از سر انگشت مبارک زان یکجمله دویم  
 این همه از بهر او و نارس از هر دو سر  
 چون شدم عاجز ز مدح احمد محمود خلق  
 ای مقدسات تو از وصف نبراک پاک  
 ای ز تسبیح تو تازه چهره بر خاص و عام  
 آفتاب حمد خود حمدی به انور بخش  
 و ز شعاع تو ز توجید تو توجید مرا  
 که بود کز نور تو روشن شود تیره و دم  
 از سوا نمی خود بفریادم غمش یا مینش  
 گریه باجم از تو پوکے ذلک القوز العظیم  
 جماله امیدواران را بحکم دل رسان

بهر خاصانش نمانده در کسان چرخ تیر  
 هر یکچه و ولاب بسته نه بسوی مستدیر  
 در نور مطبخش بسته و تانان نظیر  
 خود نه خورده عالمی را قوت داده ان خمیر  
 در سر کسے خاص مردم با یک بر یک سر  
 باز کردم بر در قدوس الکر مستبصر  
 وی منزله وات تو از نعت نادان خیر  
 وی تقدیس تو زنده جان بر برناو پر  
 تا چو زره در قضا می حمد تو یا بد مسیر  
 روشنائی ده که مانده در کف ظلمت امیر  
 کی بر وز آید شب بیچاره خوار و حقیر  
 در پناه لطف افتادم ای تو یا مجیر  
 و بپریم پیش ریت ذلک الفضیل الکریم  
 ای امید جان عنایت از عراقی و انگیر

الفصل

عاشقان چون بر در دل حلقه سبز زنده  
 نایبند آرد در روشن در این است تمام دنیا  
 از سر همه در همه در پویا می سر کشند  
 از سر خوان و در کمال کمال در از او در  
 بگذرند از تیرگی در شیشه جهان رست  
 چون باب زندگی لب را بشوید در خوار  
 رحمت عالم بر او اندر آنگو در بیان  
 آن شهنشاه که بهر ششاهم از پیما  
 در از جوان شهنشه از در لعل از کمال  
 زنده در آن در آن در آن در آن در آن

عاشق سودا جان در دل شهید زنده  
 در بهت آید حسالتش جان پیشیت یازنده  
 چون شهنشا از ملامت خیمه بر صحر ازنده  
 سنگ آزادی برین نه کاسه پیدازنده  
 و سبدم بهر جان دل آن آجان اقران  
 بوسه بر خاک سر کسے خواجه بطحا زنده  
 بر درش بیک روح الله با اوحی زنده  
 عقده فراق او از عروة الوثقی زنده  
 تو پیش نهیب که سپهان الازی سر ازنده  
 تمام آن از لاجرم حق سر شمشیر زنده



چون بساط قرب او از قلب تو سین افکند  
 طره بسکین عنبر ساش از یاسین چینه  
 شمه از طیب خلقش عالمی شد تر و ماغ  
 بهشت بستان بهشت از بهنم و بهنش  
 برتر از کون و مکان کعبه است یعنی درگاه  
 خود بود دریا و دستش منبع آب حیات  
 در گمان از یک سپهران در گشتان  
 از برای آستان قدر او در بر نفس  
 خیمه اطلس بر آس و دو و گیر مطبخش  
 مشعل و اران کوشش بر جوی ماهی کشته  
 مرکب او شب بر میدان عظیمین گشته  
 گرچه گرفت از جهان ز خاک سپهران  
 چاکران او به روان حق فرو نازده  
 خاکسگان او تا یک مجلس خاص قدم  
 دروشی حق بیانی در دل بحد و بهشت  
 نه که او را در ستر خود نهد اولاده است  
 در همه عالم گفته روز چو او دوست و بهشت  
 هر که او در عالمی نیانی کند بی پرورش  
 چون عراقی پیرو او شد نه در روزگار

زیت اقبال او بر اوج او اونی ز شد  
 حلقه روحی بهشت آس از طره ز شد  
 وز فروغ شمع رویش آتش موی ز شد  
 نه جناب چرخ قبت بر هم در دریا ز شد  
 بهشت قصر کائنات از خاک او بجا ز شد  
 شکر ز به هم در و گو یا شوند او از شد  
 و از روش نایب از ام بر اعدا ز شد  
 صد هزاران خشت جهان بر قالب ز شد  
 بر سر این سلفت طاق آئینه رسم از شد  
 سایبان در گیش زمین مهر چتر آس از شد  
 موکب او نیمی بر طارم محض از شد  
 توده زرد در و خورشید زربالا ز شد  
 به گات او قیام بر آس و آخری ز شد  
 با چنین نسبت کوه در آرام و حوا ز شد  
 مهر بر روی مهر چرخ به یکجا ز شد  
 و چه آرد یک جهان طاعت بر پیش از شد  
 نیمه جانش در یون جنت الما و از شد  
 راه میان خاک و پر چه تا بینا ز شد  
 خازم قورش و رانی زود اعظم ز شد

التقسیم

شهبازم و شکار جهان نیست ز خورم  
 چون میتوان ز دست شهباز طریقه افتد  
 برفق کائنات چرا پانسی نهضم  
 آن کالمی که بر تبت از غایت کباب  
 نورم که از ظهور من اشیا ظهور

تا که بود که از کف ایام بر پریم  
 از دست کوزگا چرا غصه میخورم  
 آفرین خاک پاسکے غم میپریم  
 کوه چینه کباب است منظریم  
 این بر دست بر نفس انوار خدیوم

اوصاف لایزال هم از من شد آشکار  
 روشن تر از وجود تجلی ذات حق  
 پیش از وجود خلق به قصد تبارک  
 بر لوح کائنات قلم آنچه ثبت کرد  
 عالم بسوز و از سبحات جلال من  
 پیش از عدم وجود تجلی ذات حق  
 مدنی حرف عالم و سر صفات حق  
 فی الجمله مورد همه سیاست ذات حق  
 زانجا که اسم عین مسلمات میرسد  
 سلطان منم که از میدان بهین صفت  
 هر روز کاشکار شد از مشرق شود  
 چون بگام در آئینه نکلن جمال خویش  
 نورشید آسمان ظهورم عجب مدار  
 حق را ندید اگای رخ خوب من ندید  
 انوار انبیا همه آثار نور من  
 ارواح قدس جمله نمودار معنیهم  
 بحر حیطه شعله از فیض فایضهم  
 برین تمام کشت نبوت که غایبم  
 عالی ترین معارج ارواح کالان  
 بحر ظهور بحر بطون هر دو را بهم  
 موسی و خضر در طلب مجمع چنین  
 حسن رخ صورت آدم پدید شد  
 کشتی نوح از نظر من نجات یافت  
 عیسی که مرده زنده می کرد از نفس  
 امر در آنکه سلطنت و جاد من پدید

بنگر بمن که آئینه ذات انورم  
 بنموده آنچه بود و نبود جمله بگیرم  
 شد علم آخرین و نخستین مقررم  
 حرفی بود همه ز حواشی دفترم  
 گر پرده جمال خود از هم فرودم  
 بنموده آنچه بود و نبود جمله بگیرم  
 شد منکشف ز پر تو انوار جوهرم  
 بل اسم اعظم حقیقت چون بگیرم  
 هر لحظه کینتی و گرد اسم دیگرم  
 گوئی مراد در خم چو گان سپهرم  
 عین منست بلکه از ان نیز برترم  
 گزود همه جهان حقیقت مصوم  
 و ذات کائنات اگر کشت مظهرم  
 آنز نظاره کن رخ انوار گزتم  
 انفاس اولیا ز لیسیم معظم  
 اشباح انس جمله نگه دار بگیرم  
 نور بسط المده از نور از هر دم  
 وز من کمال یافت ولایت کردم  
 نازل ترین مدارج و الای منبرم  
 درین بین که مجمع بحسبین بگیرم  
 کشته اند بر لب دریای خضم  
 در حال سجده بر دوش شسته برابرم  
 ناز غلیل سوخت هم از تاب آوزم  
 بود آن نفس هم از نفس روح پرورم  
 بین چو آفتاب غیاث روز محشرم

بر تخت اختیار نشسته بزونا  
 بر درگ خلافت من جفت و ده من  
 در بحر بی نهایت اوجمانه  
 هم در شب فرو زان آیم بکن  
 تارفته در بیان که مو صمیم بر روی  
 میخا هم این زمان که بر آید هم  
 یک قطره تیر نیست ز ریاضی است و  
 صفات باطن بی منتزاع او  
 از من که صبر و بر آن جنت خلد  
 هم لطف او گر نظری سوا کنم کند  
 گوید قبول که عراقی زن است  
 بنشد نو که ز سر خوان خاص خود

خسته همه مرز و دولت میسر  
 در سینه بوانی من آسود و شکرم  
 آینه که آشنا شوم و غوطه خورم  
 هم نو هر حیات ابد ز و بر آورم  
 ز اعکنده در محیط پر از درد گوهرم  
 لیکن نتوان که گذشت آب و بزم  
 و صید گشت ظاهر این گفته نرم  
 ظاهر بیکیم که ندرند یا ورم  
 این گوشت سوختی چند کمالات میبرم  
 آینه و خنای تنیش زنده باز و برم  
 حدیث او کند ز شفا عیت تو انگر  
 او ای در بیکاس ز ریتان آید

ایضا فی رثفت

ای رخت بجز بوسه ای  
 عاشق رخت لاله پر گشته  
 ز رده عارش ز تجر گشته  
 در نوشته سر از ز جبهه  
 با جمال قدمت سحر  
 بر چه آل انو سستند و ما بوی  
 بر تو نیستی بگشوده بر  
 از لکه جبهه دین مجلس تو  
 ساقی مجلس تو نیستی تا  
 کرده دعوی عشق با طر  
 سایه از تاب آفتاب

عقله زنده ایوان شده  
 ما رعب ز انزال شده  
 میرا پسته با ما شده  
 عمره پرده زده شده  
 در طاقات بند شده  
 زنجیر زنده ایوان شده  
 زنده سینه ایوان شده  
 طاینت او کی شای شده  
 جبهه صیب تیار شده  
 دعوی است با ما شده  
 زنده ایوان شده

حل کن مشکلات خصال شدہ  
 دیو بودہ ملک خصال شدہ  
 آفتاب آئینہ مثال شدہ  
 روئی خوشید با جمال شدہ  
 ماہ در پرسی بلال شدہ  
 از سر کوئی تو شمال شدہ  
 روئی خوبت نجسہ فال شدہ  
 در آن دو لطف خصال شدہ  
 حلقہ در گوش چون بلال شدہ  
 الفعا عاوسیم و وال شدہ  
 بردہ در شور و جہد حال شدہ  
 گلشن و منبع زلال شدہ  
 بیش از اندیشہ سوال شدہ  
 ساحت لامکان محال شدہ  
 چاکرت و نصف شمال شدہ  
 ناطقہ در شنات لال شدہ  
 لغت تو برتر از مثال شدہ  
 دل و بن قلم جاہ و مال شدہ  
 عیش بے نوشدی مال شدہ  
 نفس پیرائی و عقل شدہ  
 مرتکبے سر شکستہ بال شدہ  
 ای رت جملہ را مال شدہ

از دامن تو تنگم و دونون  
 عقل و کتب ہدایت تو  
 زالدکاس شعاع طلعت تو  
 تا حکایت کند زکس رخت  
 تا نشانی و بد ز ابرویت  
 تا معطر کند ریاض قدس  
 بہر مہر مقبلان قدسی را  
 دل دیوانگان بہ و حافی  
 حلقہ در آن چرخ بر در تو  
 نور و ارواح در صوامع قدس  
 برو نامت مسیح بر در گور  
 ز آب رویت تحلیل را آتش  
 حاجت سائل از در تو روا  
 ابرش غم پیروان ترا  
 سدرہ و آسمان ہمہ مشیت  
 از مدح تو عاہم آہ محفل  
 قدر تو در جہان نگجیدہ  
 نظرے کن بظلمتی عوسے  
 عمر در ناخوشی بسر بردہ  
 کردہ در شرع تو شروع و یک  
 بر در قرب تو بگونہ پرد  
 براہ وہ بڑت عراقی را

ایضاً کہ

سر ہمہ چشم قدسیان خاکہ در سر اے او  
 یافتہ نور از بیدار و شنی از حدائے او

قبلہ روی بہ جہان پاکتہ عفا سے او  
 گوہر محرا صیا مہر سپر صفا سے او

تافہ حسن از روی از رخ خوب احمدی  
 برده زمر سلطان سبق خاتم انبیاء بحق  
 حضرت عزت نش وطن خلوت او در کجمن  
 چاکر در گهش جهان بندہ اوست انس و جان

حضرت قباکی سرمدی یافتہ از لباسے او  
 طہیت او ز نور حق طلعتش از بہا کے او  
 خاص ندیم دو الممن بڑو جہان بر او  
 عرش مجید آسمان خت قرب جا کے او

فی النصیحۃ الموعظۃ

ولاد بزم ہار مان تا جان بر افشانی  
 کجوشتی سرگران از می سبک جان بر نشان بر  
 تو انگہ زو حیرانی کہ از خود بخیر گرد سے  
 برو اندم شومی زندہ کہ جان در راہ او باز  
 بروئی او بر افشان جان پدیدہ در راہ او باز  
 مشو چون گوئی سرگران فسخ ز درین جان  
 ہماشی عشق اگر یکدم مراد ز پریر گیرد  
 مشو در بند خود بزخیر زور فتر اک عشق آوز  
 ز بہر راحت حیمت مر خباثش نکو نہ بود  
 تو خود انصاف دہ آخر موت کے ز او ارد  
 درین وحشت سر امنی نخوای یافتن بگز  
 چو عیسی قصد بالاکن برین بر لاشہ زین پس  
 دے بے عون ربانی مرد در راہ کہ آن نخوان  
 برین از شرع ہر را کہ خواہی وقت گمراہی  
 ز صرافان یونانی و فلستان و قلابند  
 ترا اگر لوح محفوظ است علم از فلسفی گیری  
 ولت آئینہ عیبت ہر دان اور و بینی  
 در از خورشید وجدانی شہد چشمہ دست بر پیش  
 بسب در آب ترازوین آسیر نہ

کہ با خود در جہان کجمنی در سہر جان  
 کہ در بزم سبکو جان نکو بنود گران جان  
 تو انگہ روی او بینی کہ روی از خود بگردان  
 از و داد آثر مان یابی کہ از خود ادبستانی  
 ترا معشوق آخرب کہ مشتاقی و شہمانی  
 رساند خود ترا چو گان بچولان گاہ سلطانی  
 نہ سدرہ آشیان سازی نہ در فرہش امانی  
 مگر خود را ز دست خود طفیل عشق بر ہانی  
 کہ جان را در خطر داری تن راتن در آسانی  
 ستور پراشکر خانی و طوطی را گس رانی  
 درین نچمت کہہ روحی نخوای پیدمانی  
 میا نیجا کہ خر کبیرہ و جان یونانی  
 بگرداند از راست بخیلاست نفسانی  
 خلافین مان عالمی خواہی خاند شیطان  
 نذر و قلب شان سکر دارا ضرب ایمانی  
 ترا خورشید ہمایہ چراغ از کوچہ گیرانی  
 طلسم عالمی جسمی ز قوم عالم حبیبی  
 ز روی آں و این بینی نقش آں و این خوا  
 رستہ اور نہ پیدہ

ازین معنی حقیقت میں نظر برہم چہ انداز  
 چین دولت ترا ممکن تو از بی دولت محال  
 ہوائے دنیا دون را تو از دون ہمئی پسند  
 چہ بینی سبزہ چشم جان کند خیسرہ  
 دولت آ باشد اصفیل ستور و گلخن شیطان  
 اگر خواهی کہ این گلخن گلستانے شوروش  
 اگر شامخ وفا بینی ز دیدہ آب دہ آنرا  
 حرب از صحن میدانش صفات نفس زمان  
 مراعات زمین دل بر میان گر کنی یک جنب  
 درواز مشرب عرفان روان صد شہ جوان  
 کشیدہ طوبی ایمان بر انطاعت تعلیمین  
 فروزان از سر غصن صد قندیل در میدان  
 خرد در صحن بستانش کمر بستہ بفراشی  
 زکیو طوطی او کار خندان از شکر خانی  
 نوای بلبل اسرار کردہ عقل را بیدار  
 شراب ز جانان خورشید نوشی از کف رضوان  
 بشرت گاہستان آئی گر عیش ابد خواهی  
 نمودہ شاہ معنی جمال از پردہ صورت  
 ز بہ نقل ہرستان زب کردہ شکر خانی  
 روان کردہ لب ساقی لبان جام مشتاقی  
 عنایت ہست باہمت کہ اندر منزل دل  
 چہ کردی در گلستانی کہ وارد حد و پایانے  
 نہ از یک مقام ہی اگر چہ بگذری لیکن  
 تجلی صفات آنگاہے صد رنگ نماید  
 گہت از لطف نواز دگت از قہر بگذارد

ہمہ انوار حق بنید نہ بنید صورت جانی  
 چو دروان اندرین منزل بسیر نفس شہوانی  
 کہ و انانی بمراری درین وادے ظلمانی  
 تماشا می دل خود کن اگر در بند بستانی  
 نیاید زو و مشام جان نسیم روح روحانی  
 میان در بند زور و شب عمارت را چو بستانی  
 دگر خار جفای بی بزین راہ پشیمانی  
 بر آور قصر ایوانش بزرگو و فکر نیردانی  
 گلستانی شود خرم نظارہ گاہ اخوانی  
 درواز منبع اخلاق جاری ہم صد خانی  
 غصوش پر تو احسان نہایت ذوق جلدانی  
 نمایان نور بر قندیل خورشید می درخشانی  
 فلک بر قصر ایوانش اوا کردہ شاخوانی  
 زکیو بلبل اسرار مالان از خوش الحانی  
 کہ آخر در چنین گلزار خاموش از چہ بیانی  
 بساط بزم رحمان میں چہ بینی بزم ضوانی  
 نیز شگاہ جانان آئی اگر جو یابی جانانی  
 چشم مست کردہ مست جان انسی جانی  
 بر کی چشم شتاقان ز رخ کردہ گل افشانی  
 مشوش کردہ در بانی حدیث نفس انسانی  
 چہ دیدی باش تا بینی جمال منزل ثانی  
 چہ نوش باشی یہ بستانی کہ طاق گلستانی  
 ز حد جملہ آسا تجاوز کردہ نتوانی  
 ترا کز رنگ گرداند بہ بینی روکے نگسانی  
 کجے ز سب طوشباشی گیسے از قبضہ سانی

گنجی از انس همچون برق خوش خند و کلام  
 مشبه بار وقت ایجاد می دهد مهر غلطانه  
 برین شوز آشیان کن منزلتین بستان  
 بساط رسم ماطلی کن براق و هم رانی کن  
 قضای بستان دل بکجه صحر است بویا  
 دران صحرارودی بین نواز عشق علیین  
 قضای سرسبز انوار از سجات قیومی  
 زانارغبیارا و منور چشم که در  
 حضور اند حضور آنجا نمان طو در دل نمان  
 ازل آنجا بدینی ابد آنجا ازل یا بل  
 تزاران ساید رمی بر یک پیرانه در یکدم  
 بخود چون رسید آنجا ولیکن گرشوی بخود  
 چه حاجت خود ترا آنجا بطیر سیر و دشمن  
 بدینی بر همه مست بود خواهد اندرین لحظه  
 کند چشم تو کار گوش و گوشت کار چشم آنجا  
 بنوالم نزل بدینی همسال لایزال را  
 بوگرموج محیط او را باید خود ترا از تو  
 نه از وجهه از فکده از فکله نه از حیران  
 ترا چون از نوبستانه نماند جمله او مانده  
 بحسب بنود درین دیار آویزگی برف یار  
 چو با بجا شنگشتی شدی از خویش بیکانه  
 گزیت چو چکان بدست آمد تو ز گوی بیدان  
 و گزیتش بدست جبرئیل مستدر سجا و پیش  
 و گزیتش بدست جبرئیل مستدر سجا و پیش  
 و گزیتش بدست جبرئیل مستدر سجا و پیش  
 عراقی که کن از کله در نزل طیر و سیر

که از سبیت بساط عشق از دیده بار است  
 تو بر قطع در او از آن چون مهر غلطانی  
 نگیر در نفس آرام سیم رخ سیاهانی  
 ترا غرضی بس که در بند فرمان  
 بیایمی چنان توان در متن دران صحر حیرانی  
 سرو کاخ بستان بهشت آبا و سطلانی  
 ریاضی سرسبز گلزار از نغمات ربانی  
 زانوار ریاض او معطر جان و حاتی  
 ظمونا در ظهور آنجا عیان اسرار کمتانی  
 ز نور تابش کیسان به بینی پارس کیسان  
 همین کن کار صدالیک ساعت باستانی  
 دران اوج قضای پریال پیرانسانی  
 همه در فیض تو جمعند و تو در فیض نزدانی  
 بدان آنچه بدینی بدینی آنچه میدانی  
 منت زنگ آن گیدرو ات رنگ جسمانی  
 بعلم سردی دانی همه اسرار نیسانی  
 نه از و انس خیر ایلی در اندم نه ز نادانی  
 نه از در و نه از دران نه از شوار و آسانی  
 تو آنکه خواه انا الحق گوئی و خواهی گوئی سجانی  
 غریق بحر و هر چیز آری ز وحی سرانی  
 چو آن زلفه بدست آمد بدستی از پریشانی  
 درین ملک مسلمه شد بزین نوبت که سطلانی  
 و گزیت بدست جبرئیل مستدر سجا و پیش  
 که اندر ساغری موری نگنجد بحر عمانی  
 چه انی منطق مرغان نگردی چون سلیمانی

ترا آن به که با جانان روان گوی شتا او  
مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان

ایضاً

هنور باغ جهان را بنام نشان  
بجام دوست می مهر دوست میخورد  
بچشم یار رخ خوب یار میبیدیم  
تبسم لب ساقی مرا شرا به داد  
مرا یال چه جام جهان نما باشد  
شراب و او مرا ساقی از خمستان  
بساط عیش من انگند در گلستانی  
برین بساط یکجی بود ساغر و ساقی  
که دید جام که کار شراب تاب کند  
هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح  
صفائی جام بیامخت با لطافت می  
درین قدح زح ساقی معائنه بنود  
چو سیج رنگ ندارد شراب باز کجا  
مگر شراب بجام جهان منسا و او ند  
ازان که نیست مقید بهیچ رنگ ن می  
گهی بچیره معشوق آشکار شود  
ز عکس روشن آن باوه میشود روشن  
ز عکس می چه عجب گر جهان نور شد  
همه جهان ز می عشق یار سر مستند  
نیافت هیچ نصیب از حیات بلکه نیافت  
چنین شراب فلک چون بهفت با خود  
چو ساقی مد نو ساغر تهنی بر کف  
ازین شراب اگر ز بر زمین بچکد

که مست بودم از ان می که جام او جهان  
دران نفس که ز جام جهان تو نشان  
دران مقام که میترسم سجان کسان  
ز باوه که شد از لطف از قدح خندان  
ببین شراب چه باشد حرفی خود میدان  
که خرعه چین در اوست روضه رضوان  
که خاکروب در اوست روضه رضوان  
درین مقام یکجی بود مطرب و الحان  
که در می که بود جام او رخ تابان  
هم از صفائی قدح می نور باکیان  
ظهور اینت ازین استخراج ساغر حیات  
ز حسن و لطف دو صد رنگ آشکارا  
بدید می شو و این رنگهای بی پایان  
که می نماید از اجرام جام این لوان  
بصفت که بود جام سر زنده می ازان  
گهی بگونه ناشوق چونو بهار و خزان  
جهان تیره کنون و مبدم زمان بزمان  
که منزه تالش نور شدید میشود رختشان  
ولیک مستی بر زره هست دیگرسان  
ازین شراب نصیب از جام و تاجوان  
عجب نباشد اگر می شود بسر نملطان  
هم از راه نیمه مهر مید و خندان  
چرا زنده اند از رخ و بوی گلستان



شگفت نیست که رنگ بوئے میبارد  
 و گزند گس مخمور یار مست است  
 سرشته اندر سینه طینتم و گزند چیدرا  
 و گزند مرید چشم آن نگار منم  
 چو بزبان عراقی حدیث عشق رود

و گزند بلبل بدیل چرازند وستان  
 چرا کند بجهان و زخرابی آفت آن  
 همیشه مست و خرابم چو عمره جانان  
 چراست نام من از جمله جهان بستان  
 برو بگیر آن دم آن اوست زبان

صبح شهاب الدین کریمانی

صبح صبا ح الوصال و زشموس اشرب  
 شاید سر مست من دید مرا و دهمسار  
 چهره زیبای من بر در من عقل هوش  
 من ز جهان بخیب کرد دل من نظر  
 ساحت آن دلکشار و ضمه آن جانفزا  
 دل متحرور و کانت جهان عظیم  
 لطف مشکل گشت کشت مرا برین  
 عکس جمال قدم تو بر بسایه قدس  
 شمشیر روئے او کرد جهان مستیر  
 نور چشیش بر در مشرق نور یقین  
 دیده ادراک او ناظر انکام لوح  
 خاطر و قفا و اد کاشف اسرار غیب  
 از رغبوتش فرخ در رغبوتش انان  
 در دم او یافته از دم عیسی نشان  
 ساقی لطف قدم داده بحسام کرم  
 کرده دو صد بحر نوش شده یکم نوش  
 صبح مستبشر من ببات بیل  
 لاج من اسرار و طاعت صبح بقیه

صبح قماری الطرب از کوس الشراب  
 و او در لعل خودم جام حقیقی ند اب  
 جام طرب زای کرد نهادم خراب  
 و دید تپانے و گز بر تر آری نه قباب  
 سایه آن مهر تاب ذره آن آفتاب  
 جان متعجب از رو کانت بهشتی عجاب  
 گفت بگویم ترا اگر نه کنی اضطراب  
 کرد جمال آشکار از تنق احتجاب  
 لعل زخوے او کرد جهان مستطاب  
 صبح ضمیرش بشب نوره ما هتاب  
 چشم دل پاک او مشرق ام الکتاب  
 بر نوازه او محرق آور حجاب  
 در غایتش نیم در چهره اش ثبات  
 در دوش از و خسته آتش موسی شهاب  
 بر دوش و میدم از زخم خلت شراب  
 باز شد در خروش سینه او کاب کاب  
 شرق مستبشر من سطوات اقرباب  
 روح بالواره نطقه سیل ارشیاب

را بر اصفیا پیش رو او لیس  
 شیخ شیوخ جهان قطب زمین زمان  
 تاثر علم الیقین کاشف عین الیقین  
 مفضل فاضل نواز عالم عالم پایه  
 پرسی اگر از جهان کیست امام زمان  
 نیستی از مستحیل از بس احمد رسول  
 در نظر ستمش بر دوی جهان نسیم جو  
 سالک مجذوب را برد او باز گشت  
 سده اقباله قبله اهل الثواب  
 قطره انعام روح قلوب الصدور  
 ای تو روشن جهان زره چاکوید ثنات  
 پیش سلیمان چو مور تحفه آرم بلخ  
 خاک درت را از آن درو سر میدهم  
 چنگ بفراک تو ز زده ام بنده وار  
 در کف لطف تو برده عراقی پایه  
 گر شود مصطفی مدحت حستان تو  
 باد بانفاس تو زنده دل عاشقان  
 چاک درگاه تو اهل سما چون ملک

هم گفت انبیا صاحب حق کامیاب  
 غوث همه انس و جان ملک تقی رقاب  
 و اصری حق الیقین مهدی اوی خطاب  
 مکمل کامل صفات تالی عالی جناب  
 نشنوی از آسمان جز زکر یا جواب  
 آمدی از حق یقین وحی پروردگار  
 در کف دریاوشش سبزه نیک یک جناب  
 طالب مطلوب را از در او فصح باب  
 کعبه افضال با من اهل العقاب  
 ز رتبه اقدامه کحل عیون المعاب  
 خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب  
 مجلس داوود را انعام طینن رباب  
 بود و بد بود که تو در دلم را کلاب  
 یا بشوم روز ششم با نده مت هم کباب  
 در گه رحمان بود غمزه و کان را آب  
 گویم حسنت زه عسرت کبون الصواب  
 تا بود انفاس خلق زرد در جهان حساب  
 خاک کف پایی تو ای زمین چون تاب

ایضا در حمد

روشنان آئینه دل چو صفا آینه  
 در پس آئینه وز دیده بره آئین نگین  
 چون بیدند جمالش دل خود آینه از  
 عارفان چون که زانوار خود سر زده شد  
 در حقیقت و در جهان آئینه ایشان است  
 چون ز خود یاد کند آئینه گیر و دستره

در می و لیدار در آینه آینه  
 جهان فشانان بزرگان آینه آینه  
 زار و کس از آینه او و اله و سعید آینه  
 در وقت ز آینه آینه آینه آینه  
 که برود در رخ ز پیشش سوید آینه  
 چون از او یاد کند آینه آینه آینه

بر در نظر دل شدگان زان باشد  
 رسم جان پر در او چون پیمان با کنند  
 عاقلان گر چه هر چه بد اندیشه او را  
 بر صفات که عقول بشری در یابند  
 خوشدلان از رخسار او در پیشی توانند  
 اگر به بینی جمالش نفس مستاقان  
 نفسی باد صبا اگر بر گوشش وزد  
 تشنگان از همه دریائی محیط آسمان  
 در دنویشان که همه در درویش نشاند  
 ساغر دل ز می عشق بسالب دارند  
 گرمی ساغرشان را عکس بر فکاک  
 سالکان چون که سوار ابقدم بست کنند  
 سرشان بر سر زانویشان پر در دست  
 باز محنت زدگان از غم او خورد و ذوق  
 گزشتند از هر صوت نفسی وقت تموز  
 در بر آرزوی بار دیگر از سر شوق  
 قدسیان منزلات این همه چون در گذرند  
 از مقامات جلالتش همه را رشک بد  
 همه گویند که آیا که تو آمد و بدین  
 تا که از لطف زمانی سوی ایشان بگردد  
 خاص حق صاحب قدوس بهار آسمان  
 زده یابند سر ابرو او در جبهه دست  
 سجده اش نور و مصلحتش رویه ای رحمن  
 خاک پایش بهتر ک همه در دیده کشند  
 قطب وقت اوست همه عالم از او سوزد

اگر تماشا که ولد از هوید اینستند  
 در درون دل خود همین سیمایینند  
 نه سوا از نشانیستند یقین تا بینند  
 ذات او زان همه اوصاف بر اینند  
 ای شسته که در کف لطف فرد اینستند  
 ترا نشانیاقش دل خود و اله در دایینند  
 خوش و مان خوشتر از انفس میحایینند  
 در دل از آتش سودا اش شراب اینند  
 مستی از زردی در دوش که در صبا اینند  
 و صدم حسن رخ یار در آنجا اینند  
 کل افلاک چه ذرات مخیر اینند  
 پایکی خود را زیر عرش مطالبینند  
 قله زانو که خود را که چو سینه اینند  
 دل چو آتش که دیده چو دریا اینند  
 بس که نفسیه دلان زاندم سر ما اینند  
 زان نفس این رستان همه گرا اینند  
 زینت قطب زان از همه و الا اینند  
 که مقامش از مقامات خود اعلایینند  
 در جهان زینت از ان طاعت غرابینند  
 همه سبوتش شوند به جانب با اینند  
 غوث حق رحمت عالم زکر با اینند  
 منشینش ملک عرش تعالی بینند  
 همه زینت عرش بی تو صفا بینند  
 تا از در حق نور تجلی اینند  
 بر در حق زینت ابدان تو با اینند

خوب رویان بچمان شمع او را دارند  
شمسواران که کچوگان قضا گوئی مراد  
آنکه در قبضه او هر دو جهان کم گردد  
بیدلان نظر او دل مینا یابند  
خادمان در او آخرت و دین را  
خاتماه کهنش از فلک اعلی یابند  
در جهان بر که ز خاک در او سیر مه نکرند  
بر سر گوش عزیزان به عرقی نگرند  
دوستانش چو ببینند بوسند برو  
بهر اوزار بگیرند که او را پیوست  
مگر ما بر در لطف تو پناه آوریم  
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه نکلن  
گر چه چون آبن زنگار پذیرست دلش  
زار گریند بر احوال دلش زرم دلان  
بلشا از لبش لے موسی عهد آب خضر  
بوسه گاه همه پاگان جهان بادورت  
عالم از نفس نفیس تو مباد خالی

در جهان نیست جزو شمع کسی تا بینند  
بر باید ز قد رحمت او را بینند  
گر بچویند جز او را نه بسا تا بینند  
مردگان از نفس او دام احیا بینند  
بر در خدمت او لؤلؤ و لالا بینند  
جایگاه فرا و جنت ما و اینند  
دیدہ نخت بد مثل اعمی و اعما بینند  
دل محنت زده اش در کف غوغا بینند  
دل او را چو بکام دل اعدا بینند  
از پی فضل بدش بیدل در سوا بینند  
شدگان لمجائے خود در گه والا بینند  
تا مگر بر گس مسایه عشق بینند  
سوئی او کن نظر سے کائینہ سجا بینند  
که دلش سخت تر از صخره صما بینند  
بعصائی که ترا برید بیضا بینند  
کز همه در گه لعلی او ما و اینند  
که جهان هر دم از انقاس تو بویا بینند

ایضاً

می بیاور ساقیانا خوشترن را کم ز نیم  
از سر مستی همه دیامی هستی در کشیم  
کسب لیم از هم طناب خیمه رحمت آسمان  
لایق میدان ما چون نیست ز گوئی فلک  
جام کعبه رکعت و دریم پس بید که ما  
چون بر آمد از در دریاش ماند از نیم مهر  
خاک و بیم از سر کوشش بجا روبر و فنا

کار خود چون زلف خوبان دریم بر نیم  
فارغ آیم از خود و هر جهان اکم ز نیم  
خیمه رحمت و رامی نیلگون طارم ز نیم  
شاید از چوگان برین گوئی خم اندر خم ز نیم  
و مبدم در بزم وصل با رجام جم ز نیم  
دست در زلف درازش نگاه گاهی هم ز نیم  
در باند گردگی از دیده آرا کم ز نیم

خبر من هستی بیاد بے نیازی بر دایم  
شیخ ربانی بیاد الحق و الدین آنکه با  
پای چون روح القدس بیدار شده ایم

دست در فترتک صاحب همت عظیم ز نیم  
بوسه بر خاک درش چون تندیسان در نیم  
آتش از سوز دل در بنگه آدم ز نیم

ابی مریح شیخ عزیزالدین محمد الحائری

اگر وقت سحر با دے ز کومنی یار در جنبید  
ورا از زلفش صبا بوئی بکومنی بیدان آرد  
ز باد کومنی او در دم تن رنجور جان یاید  
چو مینی جنبش عاشق مشو منکر که شوق او  
چو از باد هوا دریا بجنبید بس عجب نبود  
ولی چون دید و منکر جنبید جنبش باطن  
بیایا مینی اے منکر جائے همت مردان  
همه عالم شود مستغرق انوار او دم  
ولی حق عزیزالدین محمد حاجی آن عشق  
چو میند دید و جاننش جمال یار بخروشد  
بجنبید تا ضمیر و ندر و پروا سے عیب  
تشان جام کینه و کسے جو نند بنیاید  
بران خوانی که عیسی فرود حش همدم باشته  
دوست ساقی وحدت و وحدت آید در شامه  
وران برقت کان عاشق شو مست اگر ناگه  
چو انوار نقین بر بی فرود آید نیار آمد  
جمال حالش ارینید که در صحرا برقص آید  
تضامی صدرش از صوت چو کشت بخوابد  
فلک گرز و امان یابد زمین آسایا ساید  
فلک خود از برای آن همی بود زمین گردد

دل مشتاق بیار آن ز هر سوزار در جنبید  
در هر سومی دو صد بیدل روان انکار در جنبید  
ز باد و رمی او هر دم دل بیار و در جنبید  
دلش را چون بختا ندهش را ناز در جنبید  
که از باد هوا می او دل ابرار و در جنبید  
بطاهر جنبش نبیند دلش ز افکار و در جنبید  
که در صحرائی قرب حق همی طیار و در جنبید  
که در یامی روان آذر شوق یار و در جنبید  
که کرد کینه وحدت دے صد بار و در جنبید  
و پس را چون عیان گرد رخ لدا و در جنبید  
چو بر سے مشکف گرد همه اسرار و در جنبید  
ضمیر پاک آولن دم که افاز کار و در جنبید  
وران آتش که مو سے شد سمنه بر و در جنبید  
چو شد سر مست بر خیزد دل شہ پار و در جنبید  
نظر بر کوه اندازد که و کسار و در جنبید  
دل و جان و تنش چون شد پراوار و در جنبید  
کمال وحدش را یابد در دیوار و در جنبید  
درفت جاننش از معنی چو شد پربار و در جنبید  
رحمن را گردید فرمان فلک کردار و در جنبید  
نبردی زین نری چو او بخیار و در جنبید

جو حق با او سخن گوید از ان گشتار در جنبه  
 سزوگر پیش عز تو دو عالم خار در جنبه  
 نخل گشته از و بائسے کہ از گلزار در جنبه  
 ہر آنچہ بود دست میں اردین تعلق در جنبه  
 ہمیشہ تا ز ذوق دل احرار در جنبه

قلندر وار کہ چند ز کفن مطرب چشم گو  
 زمین آ رہتہ گشتہ با سما و صفات حق  
 زمین خلق کو ہم تو سطر کرد، عالم با  
 عراقی کے تو انہ گفتہ حق تو سے مخلص  
 بانوار یقین با و اول جان منت روشن

### فی شرح شیخ صدیقین

جان زہر تو در میان دارد  
 چکند دست رس کن دارد  
 غم ہر لحظہ شاو مان دارد  
 آخر این خستہ نیز جان دارد  
 آنچنان رخ کسے نہان دارد  
 راستی را لب تو آن دارد  
 گفت جان غم آن جہا دارد  
 لذت عیش جہا لوڈن دارد  
 نہ کسے بوسہ رایگان دارد  
 زندگانی ترا زیان دارد  
 درود در جان نا تو ان دارد  
 پیش صد جہاں فغان دارد  
 برتر از عرش آشیان دارد  
 روشن اطراف کن فکان دارد  
 او در ان لا مکان مکان دارد  
 روضہ دکش جنان دارد  
 لوح محفوظ خود روان دارد  
 آفتاب شرفشان دارد

دل ترا دوست تر ز جان دارد  
 هر کند جان تبار بر تو مرغ  
 بخت زان خوشم کہ جان مرا  
 ہر دلم بار بحر بیش منہ  
 ز رخ زشتاق خود نہان چینی  
 بلب تو لون فشانن جان  
 با خیال لب تو دوش دلم  
 بوسہ وہ مرا کہ چاشنیش  
 از سر خشم گفت چشم تو رو  
 خوش بر آشفنت لفظ تو کو خوش  
 گو شکر خوبت خستہ مغدورست  
 بوسہ پیش زانکہ از تو دلم  
 عرش شایہی کہ رخ عنایت او  
 رہنمائی کہ تو نورش  
 زبان سوکائات صحرانیت  
 شمع از نسیم اخلاقیش  
 سبق تام الکتاب مکیہ  
 درہ از ذوق انوارش

<p>کہ درون روحہ روان چارو          برورش سر بر آستان چارو          کہ فلک ہفت زبان دارد          زیدار سر بر آسمان دارد          آسمان گرجہ ہفت خون دارد          در غل بکیر و تائی نان دارد          قدسیان را چو میمان دارد          زان کہ جبرئیل پاسبان دارد          زانکہ از نوز سایہ بان دارد          رنہ کوچو تو شیمان دارد          پس کہ او علم بکران دارد          گر چہ ان روی سوک آن دارد          خاطر م بر سر زبان دارد          بگر از شوق دل طپان دارد          کہ دم عیسوی نشان دارد          کہ دو صد فتنہ در امان دارد          پائی بر فرق فرق دان دارد          گفت کے طاقت و توان دارد          ہر کرا پورہ بیان دارد          خاطر م قفل بر زبان دارد          تا جہان نور چون چنان دارد</p>	<p>بومی خلق محمد او پوکر          سر از آن بود کہ چو چرخ          خاک در گاہ او کسے بویہ          پیش او مہرا گز زمین بوسد          ریزہ چین است از سر خویش          بس کہ از خوان او نوالہ برد          چاشنی گیر او بود در ضوان          گرد خاک درش نگردد ہیج          بگر ز در سایہ اش شیطان          نہ اسد ز بیم گرگ عدد          بر سر آند حسلہ عالمیان          فتح گردد و فضل بر در او          منجاؤ کر شکر تو پوست          لیک اظہار طرہ شوق نیست          زندہ کرد می شکستہ را بہ بیت          حرز جان ساختم بہ بیت ترا          خستہ چون خواند نظم تو رخسار          خواستم تا جواب گویم عقل          عاجز آید ز دست مدح و ثنا          در مدح تو چون ز نیم کہ ز عجز          باوز انوار تو جہان روشن</p>
---	---

فی حدیث شیخ حمید الدین احمد الہی

<p>یا نوائن ہزارستان را          تا نظارہ گنہ گلستان را</p>	<p>اے صبا جلوہ دہ گلستان را          بر کن از خواب چشم ز گیس مست</p>
---	--

تاودید بیل خوش الحان را  
 کند اشیاء بر تو حسابان را  
 تا نسوزد شعله بستان را  
 پنجره بخش آب حیوان را  
 بکشائند زلف جانان را  
 بر نشان طره پریشان را  
 تا نشانیم بر سر تاجان را  
 بطلب مرغسازان میان را  
 تا بر بینی ریاض رضوان را  
 حل کن مشکلات قرآن را  
 که جلالش نمود برمان را  
 که توانی بکار کن آن را  
 و توانی بگوئے ایشان را  
 وی بتاراج برده ایمان را  
 دل و دین رفت این مسلمانان را  
 بر فلک سے نہیم تاوان را  
 خود ہمیں عادت مسان را  
 دین نہ تیس اعتبار ایشان را  
 بے تو خوش نیست اہل نشان را  
 بزدامی از صد در احزان را  
 مے نیابم در یغ دربان را  
 تا چه قصد دست چرخ گردان را  
 خود ہمیں عادت ست و دوران را  
 چہ غم از حال گوشت چو کانرا  
 کہ کند کینتارہ یکجان را

دامن غنچه و اپرا از زر کن  
 گل خوشی کرده را کنی گر یاد  
 ترا از روی لاله دور مکن  
 نشان شبتم از لب سبز  
 تا معطر شود ہمہ آفاق  
 بندشوش خاطر باران  
 سر زلف بتان برقص آرد  
 در تن سائی خلد تو ابری گوید  
 بگذر از روضہ قصد جامع کن  
 مجلس وعظ و محظا اسلام  
 دوست مخلص محمد خلق  
 امی صبا شوق نہ بخدمت او  
 برسان از گرم زمین بوم  
 گامی رہ بودہ زمن دل و جان  
 در سر آن دوزخ کاڈ تو  
 چشم تو می کند خرابے ما  
 گر خرابی ہمیکند چه عجب  
 مردم چشم تو سید کار بند  
 چشمائے ترا خوش است ملک  
 شاد کن آرزوئی دلہارا  
 قصہ درد من بیابش نو  
 باز گشتہ ام مے خواہد  
 خوابم دور کرد آزاران  
 ما چو گوئی قضا چون چوگان  
 میکند خاطر مہ پیلے غم



<p>تا ببیند جمال خوان را          بپوشی کن کن این گران جازرا          خود پرسی غریب حیران را          طاقت ما یاد او طاق ما          چون بد آن زانست نقصان را          تا بود و در حرح گردان را</p>	<p>بوی امید دیده امیدوار باشد          منتظر مانده ام قدم ترا          آخر اسے جان غریب شہر تو ام          ہر غریبے کہ در جہان بینی          من نگویم کہ حسرت افزون باد          باو عمرت افزون دولت یار</p>
---	--

مطلع الاول

<p>یا ز باغ ارم در روضہ رضوان آید          یا خود این بوی ز خاک خوش بکجان آید          کن نسیم خوش او در تن من جان آید          نور او در سبہ آفاق درخشان آید          کہ ہر روی از مہر فروزان آید          کہ از ان برگہری ما پادشہکان آید          لے بسا آب کہ در دیدہ گریان آید          زانکہ آبش خور او چشمہ حیوان آید          یادش از یاد کے از بسے سوسان آید          بردن تنگ چہ عنہا می فراد ان آید          حاصل سوز دل دیدہ گریان آید          چشم من من کہ چگونہ جگر افشان آید          گر چہ جانم تب از محنت ہجران آید</p>	<p>یا رب این بوی چنین خوش ز گلستان آید          یا صبا بوسے سوز زلف نگارم آید          یا شمال از دم عیسے لفسن بوی یافت          شمس دین آنکہ بدو دیدہ من روشن          بلبلش سوز از چشمہ جان روشن          لطف از سوز ستاد یکے درج گہر          تا مار در لطف آمد خط جان پرور او          شاید از آب حیات از شمشیر ہے بچکہ          شکر کردم کہ پس از مدت سی و شش سال          لے بر در چہ دہم شرح کہ دور از تو مرا          چند گشتہ دو پدم جو فلک تا آخر          از چہ بینی کہ ندارم ز جان بر جگر آب          این ہمہ ہست و نیم از کرم حق نوبہ</p>
---	--

مطلع الثانی بتغیر الروف

<p>روز آخر نظر بر رخ جانان آید          این ہمہ تنگ من بر سر من زان آید          کہ مرا کوئی غرض در ضم جوگان آید</p>	<p>کاخارہ بنوستان من از خواب در آید سحر          تا بود در ضم جوگان ہوا کوئے ولم</p>
--	--

یوسف گم شدہ چون باز نیامیم بھان  
 بیل آساہم شب تابو نغمہ نغم  
 گر تو ابد کہ ہی با وطن نیکن  
 بھراق از رسد باز عراقی پوچیب

لاجرم سینہ من کلبہ احسان آید  
 بوکہ بوئے بشام ز گلستان آید  
 تا خود از درگہ تقدیر چہ فرمان آید  
 کہ در ہزار و نسیہ لایق بستان آید

ولہ فی مدح شیخ حمید الدین

کہ برد از من بیدل بر جانان خبری  
 جز صبا کیت کزین شستہ بروی جان  
 لے صبا چند روی گرد گلستان چہ  
 رو سحر خاک سر کوئی حمید الدین بوس  
 آنکہ چون من بہہ کس اول جان بندوست  
 خدمت او تو بوجہی کہ توانی برسان  
 تو چہ دانی کہ چہا کرد فرقت با من  
 غم بھران تو لے دوست چنان کرد مرا  
 بد چشم نگہ چون چشم تو بیا تو ام  
 دوستان منتظر مقدم میون تو اند  
 گر عزیت کنی اید دست بسوئے نامان  
 باخیال تو شب و روز ہے گویم راز  
 تا نکوئی کہ چہا رفت سبر اسیمہ ما  
 بر خود و دیدہ خود غیر تم آمد قسم  
 از لرزے دل من روی بہر کس متائے  
 من کہ بردیدہ خود ریشک برم چون نیم  
 از درت خستہ عراقی سبب عیرت رفت

تا کہ آرد ز نسیم سر کوئی اثرے  
 جز نسیم از بردار کہ آرد خبرے  
 چند اشقہ کنی طفر ہر خوش بشرے  
 تا معطر شود آفاق ز تو ہر سحرے  
 گر چہ در خاطر اونیت جہان را خطرے  
 چند نالہ ز فوق رخ اولاب گرے  
 داند این آنکہ ازین غم بود اورا قد سے  
 گر بہ بینی بشتاسی کہ منم با دگری  
 چہ شود گر بفرستی زدو عالم شکرے  
 بیش ازین مے نشکیند بیار و وترے  
 چہ مبارک بود آن عزم و چہ نیکو سفرے  
 چکنم ہر ہمت امید شش در دوسرے  
 ورنو انم ز جواہر ز سر ما حفرے  
 تا بہ بیند رخ زیبائی تو ہر محقرے  
 کان رخ انصاف دینغ ست بہر دوسرے  
 کہ بہ بیند رخ تو دیدہ کوہ نظرے  
 ورنہ بودے بسراہ تو ہر لے بصرے

وصف حال فریاد

بیزیر پائے سر نہ فلک در آوردہ

منم بعشق سراز عرش برتر آوردہ

بہم خستی از خودی بسرور رفتہ  
 نہادہ پائے طلب بر سر بیاطم او  
 ہمائے سمت من باز کردہ بال طلب  
 اساس قصبہ عالم عنایت از لے  
 برید و وصل من از خلعت صفات مرا  
 تر آسمان قضا و روح قدس ہر نفسے  
 بوستان روان ہر گلستان جیا  
 برائی صدر نشیان در گہم رضوان  
 فلک بشعلہ داری در گہم ہر شب  
 بحضرت خضر آب حیات جان افزا  
 محیط خاطر من ہر زمان ہر موسی  
 زمین فہم من از فیض تازہ بر وارد  
 رسید شہ از طیب خلق من بصیا  
 ہزار زخم سے صاف عشق نوشید  
 تراب کردہ رسوم جہان بے معنی  
 ترو اہل معانی کردہ یک دعوی سے  
 رسیدہ بر سر گنجے جواہر عزت  
 برائی غمزدگان منطق طرب راہم  
 زم غزار عراق آمدہ یوادی ہند  
 بہند طوطی طبع طبرزد افشاند

در خودی ز سر خودی بر آوردہ  
 گرفتہ و گشتا و برور آوردہ  
 دو کون و ہر چہ در وزیر کینا آوردہ  
 بے ز کنگرہ عرشش بر ترا آوردہ  
 ہلک وصل مثالی مقرر آوردہ  
 حریدہ جانم روحی معطر آوردہ  
 ہزار جوئے روان ہر کوثر آوردہ  
 ز شلخ طوبی صد چتر سر برد آوردہ  
 کہ دو ہزار مشاعل زراختہ آوردہ  
 بہر صہوح ز جہام سکندر آوردہ  
 ہزار گوہر الہام بر سر آوردہ  
 درخت فضل من از غیب تو برد آوردہ  
 ازان بھوج نسیم معطر آوردہ  
 ازان بیدر و کشان یکہ و ساغندر آوردہ  
 ورلے رسم جہان رسم دیگر آوردہ  
 ہزار شاہ معنی بحضرت آوردہ  
 ازان خزانہ و بے بس توانگر آوردہ  
 مفسر ح سخن روح پرور آوردہ  
 ازان ریاض نیچے برابر آوردہ  
 بولتان سخنے ہر چو شکر آوردہ

بہاریات و ماہیہ

از صابونے زلف یار آمد  
 بین تماشا کہ نو بہار آمد  
 کہ چمن حلد آشکار آمد  
 کہ گل او یار یادگار آمد

طرب ایدل کہ نو بہار آمد  
 ان نظارہ کہ گل جلال نمود  
 تماشا می باغ و صحرای شو  
 در رخ گل جلال یار بہین

از صبا کوئی حال یار پرس  
 بر در یار مانده خشت نسیم  
 تا صبا زان حسن ریشیان شد  
 و دید چون عندیبه منتع نسیم  
 گل سوفاخته بشارت کرد  
 ببلبل بگوشوق گلچنجان نایب  
 باغی بوی فساد در گلزار  
 گل مگر جلوه میکند در باغ  
 و از فشان میکند گل صد برگ  
 گل ز فشان اگر کند چه عجب  
 گل زرافشان را بر بر سر او  
 غنچه از لب دزر نشد آزاد  
 شاخ که غنچه دیده بردوخت  
 نیست آزاده مگر سوسن  
 لاله را دل سوخت بر زنگس  
 ابر بگریست بر گل ازین آنکه  
 شد زیاده همه اینفشه مگر  
 جلد سوگ بر نفشه بدید  
 خوش بهار سیت نیک آنکس با  
 بان عراقی نو نسیم بهار

که سوگناه از ان دیار آمد  
 زان گل افشان و مشکبیار آمد  
 چون من از ضعف بپیر آمد  
 عیادت بر غمخوار آمد  
 بین نوا کس که وقت کار آمد  
 که گل از وجد جان سپار آمد  
 تاله عاشقان زار آمد  
 که زمین تاله هزار آمد  
 کش صبادوش در کنار آمد  
 که شما لش بسیر یار آمد  
 صد هزاران گهر تار آمد  
 زان گرفتار زخم خار آمد  
 میزندش که مایه وار آمد  
 که در بند کار و بار آمد  
 که نصیبش ز سر خار آمد  
 از هو ابر خوش غبار آمد  
 که چنین وقت سوگوگر آمد  
 زان مگر لاله دل فگار آمد  
 کش ببار میکسار آمد  
 که صبا بوسه زلف یار آمد

وصف کعبه معظمه

جند اصفه بهشت شمال  
 جنس نور و جلوه گاه سرور  
 بیت معموره مفر شرف

که بود آسمانش صف فعال  
 روضه انس و بلر گاه صال  
 سقف مرفوع او بهر طلال

خوشتر از دریاهاست  
 زمین گرفته بهادر این چرخ قدسی  
 زمین بسامین بی نهایت او  
 بر سر خوان عالم آرایش  
 آفتاب صفائی صفا او  
 ذره ای هوای غرور او  
 سایه ذره ای در گرد او  
 بر یک از ذره ای لطف بوی  
 هر یکی از شعاع عکس صفات  
 صفات بطور حیرت بخش  
 صفات ریاض جان بخش  
 تا نسیم هوایش یافت دلم  
 با صریح فلک شنید فلک  
 در هوای درست او نبود  
 در ریاض بهشت نه آوزد  
 نام آن زانه می تیام گفت  
 خود تو از پیش حسیم خود بر خیز  
 خویش تن را درون آن جان  
 مطرب عشق بر کشید سر در  
 چون عراقی به جهان مست

خوشتر از شکوه کمال  
 یافته زان بهشت زیبا  
 سده المنتهی هنوز نهال  
 آفرینش طفیل خلق عیال  
 ایمن از وصمت کسوف زوال  
 سر بر نور آفتاب مثال  
 هر چه یابی زبان زبان حوال  
 جام گیتی بنا با استقبال  
 آفتابی کائنات ظلال  
 مشکل بر نقوش حال حوال  
 مرده رازنده کرده اند حال  
 میزند در هوای او پروبال  
 بر درش حیرت میزند بهال  
 هیچ یار جز نسیم مثال  
 هیچ تر دامن جز آب لال  
 از پی عقل و العقول عقل  
 تا به بینی عیان بیدر حال  
 بر سر سعادت و اقبال  
 وصلی را داده جام بالمال  
 از می وصل بخیز وصال

ایضا که

جنت اصف سدری کمال  
 تیره از لطف او سراسر بهشت  
 بنشین طایر آستانه او  
 بر یک از جام قبه نورش

خوشتر از روی دلبران بحال  
 خلیل از ذوق او نسیم مثال  
 مشتمین بوستان صف نعل  
 جام گیتی بنا با استقبال

<p>بر یک از طاق بیت عورتش سایه این سرائی جان نواز خوان این مجلس جان آرا بود فیض این سرائی سرور وز سر خوان این خزانہ نور نغمات حدائی ایوانش تغیبات ریاض بستاش در درون ریاض او نبود صورت سایه و زخمانش جنبش موج آب جوش تا سزای چین بدید ملک در نیابند نقش این خانه عقل اگر چه ز خانه تیرن میت خود تو از پیش چشم خود بر خیز تویشترین را درون آن خمش مطرب آغاز کردی باز طرب</p>	<p>شرق نوکائات ظلال سر سیر نور آفتاب مشال مشکل بر نعیم حال و حال آونش طفیل و خلق و حال دو جهان در همیشه کف نوال عاشقان را محرک آمال مردہ زندہ کند در سہ حال ہیچ تردا منی جز آب زلال ہر صہ بینی درین جهان کمال ہر صہ بانی زبان ہن احوال مینزد در ہوائی او پربال نقش بندان کار گاہ خیال ہم نیاید درون خانہ بحال تا بدیدی عیان بدیدہ حال بر سر برد سعادت و اقبال ساقی آورده جام مال مال</p>
---	--

ایضاً

<p>دوشن ما باشنید فریادم من ہم از دوشی باد بیانی یادش رمز کے فرو گفتم گفتم از چه تو نیز بیماری بر سرم سنگ جو را چه رسد نرم کے یاد گفت در گو شتم بر چہارم فلک چگونہ روم کے چنان جائی در شمار ایم</p>	<p>کردیارسستی یادوم لفسے بالسیم بکشا دم بگفت او پیانکے دادم خبر سے وہ ز صحت آبادم بے محابا نگرزا و تا دم خود گرفتہ کہ در رہ اختیارم بر سر خود چو جائے نہ زام من یکے گوشہ کردہ احادم</p>
---	---

خود تو انکار نظر بر رفتی - که گذار و مرا بعد ریشت گفتم که باد باه کم چای بے تکاپوئے تو دورانِ حضور بسته بستم که از سر لطف اسے میجا نفس با یقین باد انقاس تو شفا ده خلق	بر در او بخدمت استادم که کند در طریق ارشادم که من از باد خود بفریادم بیک امید را فرستادم بعبادت کند منم یادم تا رسد از دم تو امدادم انقاس میزند بنی آدم
--	---

### فی تبییت عماد الدین گوچه

راحت جان من عماد الدین ورکتی محنتی چودی امروز بچو بای بر آسمان نشاء یا بهانه بست آن همه و تو خاطرک و ستانت نگین مر سے ساز بر خسته دلان	چون امروز بهتر گستی یا نه از دست رنج و ارستی یا چو بای قناده در شستی از قدح ای عشق مستی تا تو در خانه شاد گستی خیز و بگر که جلد را خستی
---	--

ایضاً

فرزند عزیز قرة العین کبیر بپذیر یادگار این نسخه بر من میخواست پدید که با تو باشد هم باوات خدا در همه احوال نصیر	می کن نظر در رویه از نگیر اچہ توان کرد چنین تقدیر
--	--

ایضاً

بطعنہ گفت دوستی که امی ز راق وصال با رندیده خواق را چه شناس بے گفت ازین گوید گفتش بشنو تو گیر خود که بودست هیچ دوست مرا خیال چہ خوبان ندید چشم هیچ	چرا همیشه حکایت کنی ز در عشق راق نشان عشق ندیده چه لافی از عشاق جو اب من ز سر صدق بیریاد و نفاق ببچ دوست نیم در جهان بدل عشاق گوش تا نشنیدم خطاب در پیشاق
--	---

گر قلم این همه طاعات و بیستس  
مرا نبس که بند او فدا ده ام ز عراق

وله

<p>فرستاد در بای فضل و هنر روان کرد جوئی ز بحر روان روانی نغز روان بخش او دل تا تو انم جاتا برید چو برجام از فضل زیویافت اگر دیدی اشعار جان پرورگر اگر چه بسے مادر فضل زراد چه بر فضل صد گونه بران نمود فرستاد بر سے که خواص طبع در ان بحر گوشت غوہن من چو کشتی دانش نباشد مرا مسلم شدان بحر آن را که او جهان بند دایم آباد باد</p>	<p>بدین خشک بن مری شکر که دارد می ز آب کوثر اثر ببرد آبروی نسیم سر فرستاده بر دل من شکر بیارست جام بقصد در خطر آب حیوان بخستی مگر گفتی نیاورد روز و به پسر بر آن شد اندر جهان نامور بر در نیارست گردن گذر چه بزنا که باشم از او پر ضد بنیتم بناوانی اندر خطر شاسائے بحری و انامی از ان معدن فضل و کان</p>
---	---

ایضاً

<p>یا نسیم خوش بسیار وزید یا سحر بود بوئی جان آورد کاین همه شاد می نشاط و طرب مین که گلزار ماروان بشکفت دل من از طرب نشان مسجبت دست در گردن نشاط آورد غش جان فزای خوش نفس در راحت سر لے مے گفتم سعد چرخ و لاؤشته صفت</p>	<p>یا صبا نافه انتشار وزید یا سزلت یار و در جیبید وز سر خشک مغز است پدید بان که صبح سعادتم بیدید ناگه بر سر مرا در سید پا می در دامن سرور کشید دل مار از لطف جان بخشید سعد نسیم بدست داد کلید که چو تو سعد کس پر خ مزید</p>
--	---



<p>اول اور اعنایت از لی بر فلک آستین ز بد نشانند پیش چشم ضمیر چون نبیش بجهان گوهر گران مایه دل من کان جهان معنی دید ماچشیده شراب مست شدم خاطر م چون ند اشت گوهر ل عجاست بر نظم او نثار کند گفت جان ز ایشار باید کرد جان ز کرم نثار معذورم وان دعا آنچنان بنیان گفتم</p>	<p>بر بسے صوفیان تقدس گزید دل و رعیت از جهان و چوید در جهان بر صفا پدید بدید آنچنین بنسده گران نخرید صحبتش بر همه جهان بگزید بسکه از لطفش آب لطف چکید سم از ان نظم گوهری وزرید آن گهر یک کس نپسندید بر آن عقد خوش زمر وارید ز آنکه جان ہم بدن نمی گنجد که بجز سمع حق کس نشیند</p>
---	---

### شعار العربی

سبحان من حجب عن الابصار سلطوات الجلال واقرب من الاسرار سبحات  
الجبال تقرب بالعظمة والكمال في الابد والازال عالم الغيب الشهادة الكبرى المتعال احمد  
على ما نزل في خواص حضرت بعين الحكمة والاصال و اريم شجرة عظيمة من مرامى الجبال  
ارواح الاحرار عظيم نسيم الاقبال وعطر النفاس الابرار نسيم نعم الافضال زين الجبال ابواب  
الاحودل يسبح له فيها بالعبود والاصال فاصبح القوم سكرى وتشموا ارواح اللوصال  
سرعنين نفحات المزيد من روض تجه الكمال فود حيث قال منهم من ينتظر انقضاه

<p>الاجمال عظيم نسيم من عذبة تعالي من توحه بالكمال هو الفرد القدر بلا رندار جناب جلله يعملوا المرات فلم يحضه مجدود بلبا ولم يعرف تصويره فبكر</p>	<p>الموحية روح الحال تقدس من تقرب والجمال الملك العظيم لازوال قباب كالمدة في الغسال ولم يحضه موجود يسال ولم يعرفه تشييل الخلال</p>
--	--

شواہد قدر و حدتہ حوال  
 لواح انموئے موال  
 فطور بالصفات وفعال  
 تدلی بالقلوب لی التوال  
 وطار العقل من دال الجمال  
 وبل یقی مع الشمس الجمال  
 ویرفہ بہ ارباب جمال  
 فلا حظ بہ اہل المجلال  
 ولم یوجد مکان منہ حال  
 بلا معنی التقرب و اتصال  
 بری فی الحال حال بالمال  
 ہوا محمود عن کل انفعال  
 قلوب العارضین نور و زوال  
 فاسموا بیسنا لا شمائل  
 فانسواہ فیہ من مجال  
 و معتم نور اللہ حال  
 ورجم یطف بالمعال  
 واعطار النبوة بالکمال  
 وایرہ بایات غوال  
 میسح للاحسرو لاول  
 لہ ہم یطیر الی المعال  
 من الاقصی الی حرم الوصال  
 کبسمہ بانوار الجمال  
 علی خیر الوری عدد الزوال

دلائل صنع قدرتہ بواد  
 بری من صفائح کل شے  
 تجلی للغیوب بالذات طوراً  
 تجلی للغیوب بلا انطباع  
 تلاش النفس من فمک اجلی  
 و عند ظہورہ لم یبق شے  
 یراہ بنورہ اصحاب حق  
 بجل اسمہ وصف قدیم  
 تعالیٰ لیس یوجد فی مکان  
 توحدان احد بجل سے  
 علیم بعلم السواد حقی  
 ہوا المقصود فی الاحوال طوراً  
 ہوا الحمی الذی سے احمے بود  
 وافیہم کما س الحب صرفاً  
 ملک قلبہم تلطف جسم  
 فلیتم بذكر اللہ جانز  
 وناجی المہ بزید معنی  
 فلو اوحی اصطفیٰ من شامنیہم  
 و آتاه الكتاب بدی و نوراً  
 محل الانبیاء و ختم رسل  
 رقوم تختی العرش سیراً  
 فسبحان الذی اسرک بعینہ  
 و محمد با شمار التجلی  
 سلام اللہ و الصلوٰۃ تری

جان و جانان و بسر و دل و دین

بیا بپ آن بروئی از زمین چه خوش است  
 بارخش حسین بمقرین چه خوش است  
 سخن و فعل و شکرین چه خوش است  
 بوسه زین لبش بسین چه خوش است  
 در میان گمان یقین چه خوش است  
 عشق با یار بچین چه خوش است  
 در میان دل حزن چه خوش است  
 جان عاشق و دشمن چه خوش است  
 اتم امروز همب برین چه خوش است

یارب آن شکرین چه خوش است  
 بالمش ذوق هم نفس چه نگو است  
 در خط عنبرین او نخواهند  
 در زمن باورت نخه آید  
 مهر جانان چشم جان بنگر  
 من ز من گشته غائب او حاضر  
 آنکه اندر جهان نئے بگنجند  
 اما فشاندر آستان درش  
 در جهان غیر او نئے بیستم

که همه دوست بر چه هست یقین  
 جان و جانان و بسر و دل و دین

جان او جلوه گاه خود سازد  
 تن او را از غصه بگذارد  
 که بمشوق بزم نیر و آرد  
 و آنکس عشق با خود سازد  
 روحی خود را بحسن بطرز  
 رخ خویشش شوق نسج سازد  
 که گمان از یون برین سازد  
 دل و زبان و کف بنوازد  
 بجان این سخن درانه سازد

بیدلی را که عشق بنوازد  
 دل او از غم بجان آرد  
 بخودش بچنان که مشغول  
 خود کند خانه خالی از عیار  
 حسن خود را بر رخ پیار آید  
 بر لب خویش بوسه آید  
 خود در دنیا راهم فرو میرد  
 بهر احوال که شمه بکند  
 تا بستی از خویش برود

که همه دوست بر چه هست یقین  
 جان و جانان و بسر و دل و دین

ایضا

در جامه جانان و بسر و دل و دین

<p>گشت این شکلها مشکل          بنمود همه جهان مفصل          یک قطره و صد هزار مهل          تا شکل تو همه شود حل          نقش دوین پنجم حول          رخساره نقش نوا اول          باقی بر نقش باخیل          چون گشت صفات تبدیل          کا بنجا شو این غرض محصل          اگر توانی بوجهر اجل          از بر چه مفصل است عمل          مکن نظر خود اینت افضل</p>	<p>جام از عشق پر بر آمد          هر ذره ازین نقوش اشکال          یک جرعه و صد هزار ساعز          بگذریو ازین قیود مشکل          کاین نقش و نگار نیست الا          در نقش دوم چو یار بینی          معلوم کنی که اوست موجود          خواهی که بنوز این حقیقت          خود را بشرا بنجان انداز          از غمزه نیم مست ساقی          بستان قدحی و بخیر شو          بس بزم و چشم مست ساقی</p>
---	--

مے بین رخ جانفزا کے ساقی  
 در جام جهان نما کے ساقی

<p>عشق مست ہم آں تو ہم جام          آن جام جهان نمائی اول          دان غمزه نیم مست ساقی          این جام که ساقی از لدا          زان آب پدید شد جبالے          آغاز جهان زمین چه چیز          بر چیز از آنچه گشت پیدا          آنرا که ز مے رفت طوبت          وانکس که بنوز در جمارت          خرم دل آنکه از لب یار          ای خیر از شراب مستی</p>	<p>عشق مست می حریف آشام          عکسی بود صفائی این جام          نوشد هم ازین می عم آخام          گشت آبجیات در جهان عام          شد زده هزار عالمش نام          بگر که چه باشد شمس انجام          آن چیز بود بکام و ناکام          بے مے نقشے نگیرد آرام          هم مست شود و بے پیام          حال مے ناب میکند دام          تنهای برون ز خود کام</p>
---	---

	<p>بختیم و هنوز کار اتمام بیشترین که تو بوقت صبح تا شام پس هم بدو چشم آن و لازم</p>	<p>در صومعه چند و یک سو و در میکرده نیز روز که چند می نوشت بکام دوست یارده</p>	
<p>مخبرین رخ جان فدای می ساقی در جام جهان نماند ساقی</p>			
	<p>وز کاف کن و کتاب مبرم اظهار حروف اسم عظیم زود در دست نوشت در دم نامی که غلسم اوست عالم در نقطه اوست حرف عظم از دیده هر که نیست محرم خواهی که ترا شود مسلم بکشاد در این غلسم محکم بینی که توئی خود هم اعظم معنی صریح و اسم مبهم میزن در میکرده و نام بکشای و در چشم شاد و خرم</p>	<p>پیش از عدم و وجود عالم از عشق ظهور عشق در دست برداشت بجای خامه انگشت بر کف نوشت نام و چه نام در سطره او وجود در سج بنوشت و خواند باز پوشید ای طالب اسم عظیم این نام مفصح جهان کشا بگشت از چون ند غلسم را کشودی بینی که همه تو مصفاست در نه گم نام و رنگ خود گیر چون بکشاند ناگه آن در</p>	
<p>می بین رخ جان سزای ساقی در جام جهان نماند ساقی</p>			
	<p>فرو سلطنتش بود اغیار یا گشت سر می ناز اغیار در دار و جود نیست و یار کز غیرت عین بدنه انمار اغیار ظهور یافت تا چار پرستی دو حدش سیکار</p>	<p>پیش از عدم و وجود اغیار سلطان سرکے عشق و مود یعنی که بحسب حقیقت او واجب شد ازین شهادت حکم لیکن چون بپس کرد اشارت چند که همه گواه گشته</p>	

<p>باقی سخن بحال باشد          بهم پاسیزستی دیگر بار          این بود فرشته را بهم او را          و این بود نهایت همه کار          تا و صفت او شود و پدیدار          چه فائده که از ظهور بسیار          و صفت آن بود ولی با طوار          کثرت همه نقش و صفت انکار          این است طریق اهل انوار</p>	<p>و بدند عیان که اوست موجود          گشتند همه سرگناه رقتند          ایست شهادت اولو العلم          این بود بهر ایت همه خلق          کثرت نفسی بر آن بود          چون ظاهر شد که بزرگیست          گرد نظر تو کثرت آید          چون سرکش و جسم غیری          فی الجمله ز عزیز دیده بر روز</p>
--	---

مے بین رخ جان فزای ساقی  
 در جام جهان نسا می ساقی

<p>بره تیرا همه گز ر کرد          هر کتم مدم که پی سپر کرد          چون در دل تنگ مانظر کرد          آنکه چون نظر بهام و در کرد          زانجا همه جهان سفر کرد          و او داشت لباس جمع و بدر کرد          این یار لباس مختصر کرد          سر از در هر برای و دور کرد          انسان شد نام خود و شکر کرد          ظاهر شد و نعمت دیگر کرد          و زلفت کمال او اثر کرد          اظهار کمال بیشتر کرد          باره جو خوشترین مبر کرد</p>	<p>عشق از سرگونی خود نگر کرد          صحرائی و جو گشت بحال          هیچ است نشان صوت شود          و ایافت امانت خود آنجا          خود آن سرگونی بد که اول          جان را به نیابت خود آنجا          در جان پوشید و باز خود را          این بار چو آفتاب تابان          اول جو خود نمود خود را          فی الجمله چشم بند اغیار          تغییر صورت کجا تواند          تعیب نه بود و در احوال          ای دیده تو نیز دیده بکشاک</p>
---	--

مے میر رخ جان فزای ساقی

در جام جهان مناسمی ساقی

کردم چون کار روی من بود  
آن لحظه که او جمال بنمود  
آنگاه که او کف از کبک شود  
آن دم که بهم لبانش می رسد  
تا بود شد آن نمود ر بود  
از ظلمت بود خود بر آسود  
پیدا شود ازین پس دود  
خورشید بگل نشاید اندود  
پند من و تو نداردش سود  
نبود بشعاع شمع خوشنود  
باشنود من از توانی و شنود  
آهنگ شرا سحانه کن زود  
ور توانی بچشم مقصود

عشق از پس پرده نمی بنود  
پیش رخ خویش سجده بر نمود  
خود را بکنار در کشیدم  
و ادم همه بوسه بر لب خود  
بودیم یکی دو می نمودیم  
چون سایه بافتاب پوست  
چون سوخته شد تمام هیزم  
گویند که عشق را بپوشان  
آنکس که ریان خویش خواهد  
پروانه که ذوق سوختن است  
این حال اگر ت عجب نشا  
بر خیز اگر حریف مالی  
می باش خراب خرابات

می بین رخ جان من زای ساقی  
در جام جهان مناسمی ساقی

انوار رخس سراسه پرده  
می بین رخ من بجای پرده  
آن من باشم در ای پرده  
اشیا هر نقش هائی پرده  
چون خوش نبود نوای پرده  
ایست خود اقتضائی پرده  
هرگز نکند عطا س پرده  
باران بود و اس پرده  
بیرون درست جائی پرده

باریست مراد لے پرده  
برداشت ز رخ نقاب گفتا  
هر چه از دو جهان ترا خوش آید  
عالم همه پرده مصور  
در پرده چون سخن سرایم  
این پرده مرز تو جدا کرد  
بسته که میان بجائی  
تو بار روانه کبر بانی  
جائی تو همیشه در دامت

<p>دیدہ نبود سراسے پر وہ ورد منہم انتہائے پر وہ ورد دیدہ خود کشائی پر وہ</p>	<p>من مردم دیدہ ہوا کلم گر غیر نیست پر وہ خود نیست تو ہم ہر سراسے پر وہ خیر</p>
<p>مے بین رخ جان فسر کے ساقی در جام جهان نسا کے ساقی</p>	
<p>عشقی ہمہ گرد کوئی اقبال گرد می مہ و سال کشف لحوال کانخاز سد ملک بصد سال پر واز گرفت و من بدنبال آورد شکستہ را بچنگال چون باز کند زہم پر و بال کاند رخ خوب نقطہ خال کثرت عدم محال و در حال بگذر حدیث پارہ امسال خاک را او بدیدہ مے مال از آئینہ علوم و اعمال آن راز کہ گفتہ اندا محال</p>	<p>آن مرخ کہ با زین بیو بال بود می شب و زرد نگاہ پوی جائے رسید او بی کدم در اوج فزائی عشق رونمے ناگاہ عقابے اندر آمد اورا چہ محل کہ ہر دو عالم در قبضہ او چنان نماید خالیت جهان شکار و قدرت این حال ترا چو گشت روشن گرد سر کوئی حال میگردد تاکشف شود ترا حقیقت ظاہر گرد ترا بہ تفصیل</p>
<p>مے بین رخ جان فسر کے ساقی در جام جهان نسا کے ساقی</p>	
<p>ایضاً</p>	
<p>ور آئینہ جہان نسا یہ ہر نقطہ از و میان نماید مردم بتو را یگان نماید لیکن بظہر چنان نسا یہ حد و اثر ہر زمان نماید</p>	<p>عشق ارتو رخ عیان نماید ایک دائرہ فرض کن جہان را بس آئینہ چہرہ حقیقت این دائرہ ہمیش نقطہ نیست این نقطہ ز سرعت تحرک</p>



یک نقطه آتشین بگردان  
 این نقطه توشهات غیب  
 هر لحظه تو جمال مطلق  
 آن سرعت دور نقطه و ایم  
 هر لحظه تو کمال هستی  
 آن نقطه بیان کنم چیز  
 آن نقطه بدان که ظلمت  
 آن نور دل پیر باست

تا دانه روان نماید  
 هم ظاهر و هم عیان نماید  
 در صورت این و آن نماید  
 ساکن سیکه مکان نماید  
 در کسوت ناقصان نماید  
 هر چند ترا گمان نماید  
 گمان نور و راهی جان نماید  
 آن کوئی توحیح عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه  
 آن نور بیط جاودانه

آن بحر موج اوست دریا  
 نور کمال جلا هستی  
 اول زینے نظاره او  
 و آخر هم از آفتاب سولتر  
 آن ذات که حق بیخفا اثر  
 و آن رومی که حق جبهه نون  
 فی الجمله همان صورت اوست  
 در آینه مصطفی صید  
 گو عاشق زینے بیخفا  
 در صورت اوست اوست  
 در صورت شرح او عراقی  
 میخواهد که شفاعت

و آن نور که ظل اوست اسما  
 از تاب جمال اوست پیدا  
 شد عین همه جهان میا  
 شد صورت جسم و جان پویا  
 او را نگردد باشد اسما  
 باشد همه و انضاع وطن  
 آینه ذات حق تعالی  
 جز حسن و جمال ذات والا  
 بگر رخ خوب مصطفی را  
 در راه یقین به بینی آنجا  
 چون وید حقیقت آشکارا  
 حاصل شودش مقام انطی

به شمس به پیر حق  
 عین نور جمال منسحق

ایضاً

ساقی بیارم که فرودت آفتاب  
منکر بدان که روز فرو شد تو منی بیار  
بنیاد عمر اگر چه خراب است باک نیست  
یاران شدند دست مرا تحت خفته مانده  
بکشای سر قرا به که در بنبده مانده ایم  
مستم کن آنچه نماند که سر از پای گم کنم  
تا جمله او بود نه جهان ماند و نه من

بنامی نیم شب بخ نور شید من نقاب  
کز آسمان جام بر آید خود آفتاب  
خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب  
بیدار کن پیوی من آن خفته را ز خواب  
وز بند مران را نه رانده گرشه اب  
فی مای و اتم از سر نه و رحمت از عذاب  
خود نشیند و ز من بمن الملک ابواب

ساقی مدار چشم میسدم در انتظار  
صافی و در دهر چه بود جرعه بهار

مستم کن آنچه نماند که ندانم که من منم  
فارغ شوم ز شجده بازی روزگار  
قماش وار بر سر عالم قدم بنم  
در تنگنای ظلمت هستی چنانده ام  
پیوسته شد چه شبم بودم بافتاب  
سوی سماع قدم کشتایم در پیچ  
چون پیش آفتاب شوم محو زره واد  
چون عکس آفتاب در آینه اوفتد  
چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه

خود را گروم بخسرات افکنم  
زین حقه دورنگ جهان مهره بزرگم  
عیار و از خود پی خود را بر اشکنم  
تا که چو کرم پدید همه گرد خود تنم  
گویند هر آینه که همه مهر و ششم  
تا آفتاب غیب در آید ز روز خم  
معذور باشم اوزانا الشمس دم زخم  
آندم از ویرس نگوید که آهشم  
مطلق بود وجود من از چه ز معینم

ساقی بیار دانه مرغان لا مکان  
در پیش مرغ بهت من دانه فشان

تا از اشیا کون چه مرغ پریم  
بگذارم این قفس که پر و بال من  
در بوستان بخت جوی کهنم  
شبیاز عیشم که بیرو از من سزد  
چه عرش و چه تری که همه در کا بود

پروا از گیم از خود و از جمله بگذرم  
زان سوئی کائنات پر و بال گسترم  
وز اشیا معنت در پیچ برون پریم  
سدره مقام و کنگره عرش مستقرم  
در پیش آفتاب ضمیر منورم

در بحر ژرف بنجودی از غوطه جو رم آن او بودند من بسو بسج شکر م	سرفرزه سازم آگه خود به ز آفتسایه سبحان آن نفس که ز من بشنوی سبایک
---	--

ای بیخیز حالت مستان با خبر  
باری نظاره را بخوابات بگذرم

بنگر که وقت کار چه جوان نموده اند گوئی مراد از خم چو گان ر بوده اند بنگر پیش چگونه فراوان وروده اند بس مریبا که از لب جانان شنوده اند آئینه دل از قبل آن زوده اند ایشان مگر طبیعت انسان نبوده اند کز ما در عدم همه خود مست زاده اند بر خاک تیره جریه ایشار کرده اند خوشتر هزار بار ز گلزار کرده اند از دردمی شریه انوار کرده اند آب و گل خزان اسرار کرده اند مستان خفته را همه بیدار کرده اند نظارگی خویش پدیدار کرده اند در ضمن آن جباه خود اظهار کرده اند	آنانکه گوئی عشق زمیدان ربوبه اند خود را چو گوئی در خم چو گان نکلنده اند گشت امید را از دو چشم آب آده اند تاسر چو پانهاده درین ره چو طالبان هر خطه دیده اند عیان عکس روی یار در وسع آدمی نه بود آنچه کرده اند در کوی بخودی نه کنون پانهاده اند آدم که جام باده نگون سار کرده اند از رنگ و بوی باده یک مشت خاک را این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را این بوالعجب رموز مگر کز همه جهان در صبحدم برای صبح از نسیم می چندین هزار عاشق شدید از یک نظر نقشه که کرده اند درین کار گاه صنع
--	--

افکنند بحر عشق صد فیهون بهر طرف  
گویشناس بحر که نشکند صد ف

افشانند ابر فیض بر اطراف کس فکان هم قطره گشت غرقه و هم کون هم مکان در بحر قطره را نتوان با کس نشان نه عرش نه تری نه اشارت تیر جان او باشد و جز او نبود هیچ این دن	چندین هزار قطره زوریا کے بیکران تا که دران میان یک موج زد محیط در ساعت قدم نبود کون را اثر اسفغانه اسم باشد نه رسم نه خبر بنمونه چون جمال جلال از ل بدلانکه
---	---

<p>توحید به شاکت آنجا شود عیان تایید یقین بحقیقت توحید در میان</p>	<p>جمله بود یکی بنود از دینی اثر این قطره از قلم توحید برش نیست</p>
<p>توحید بود اجمال نیاید چو در مجال روشن کنیم خمیر توحید لایزال</p>	
<p>بیرنگ ز کفایت و کرم صفت لایزال او گرد سراوقات جمال و کمال او تاجیز بودی از رشحات جلال او عالم بسوختی ز فروغ جمال او در قهر لطف تعبیه کرده وصال او و رحمت جمال رخ بيشال او زنده شد و همه به نسیم جمال او</p>	<p>برتر ز چند چون چهرت جلال او نگه شت و نگردد نظر هیچ کاسی گر نیستی شعاع جمالش همه جهان گر در نقاب نور جمالش شد عیان از لطف قدم باز نموده فراق او هر دم هزار عاشق مسکین بد او جان میس یافتیم نسیم گلستان ز رافتش</p>
<p>ای بیخیز ز لطف نگزار بوسے او آخر نبال زار سحر که بکوسے او</p>	
<p>بر درگ قبول تو آورده ام نیاز خامد کردت نشوم نا امید باز خواهی به بخش افکن و خواهی همه نواز بازش بر طانی از کف بجران جان گزار هم تو ز روی لطف و کرم کار من بسیار از آنکه از نخست بیرون رود بناز ای دوست در بروی طفلی کن فرار</p>	<p>ای بے نیاز آمده ام بر در تو باز امید وار بر در لطف فتاده ام دل زان تست بر سر کویت فکنده ام گر یک نظر کنی بدل موخت بر جگر از کار سازی دل خود عاجز آدم خوارش کن بذل حجاب خود سے عزیز چون بر در تو بار بود و شناسات را</p>
<p>بخشای بر عراقی سکینت ای کوم وز لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم</p>	
<p>ای چمن لاله</p>	
<p>دو بهشت نور ماند در آن بیار دو مندا هم چو استقام زار</p>	<p>دو بهشت نور ماند در آن بیار دو مندا هم چو استقام زار</p>

خاک بر فرق سر حیا نغم  
یار غارم ز دست فتنه دریغ  
آفتابم ز خاندن پیرون شده  
حال بحسباره چگونه بود  
خاطر عاصفه چسبان باشد  
سوخته ز آتش جدائی او  
روز و شب خون گریستی برین  
کارم از گریه راست می شود

چون نشویم بخون دل نشنا  
ماندم افسوس با بوی برده با  
منم امروز و دشت شب تار  
رفته از سر سیخ و او بیار  
هم دل از دست فتنه هم لدا  
مرسم نیست جز غم و زاری  
بودی آتش مستی در دیده  
چگونه

دل از من بکس خراب  
خاطرم از جگر کباب تر

دوش پر سیدم از دل غمگین  
دل بنالید زار گفت پیر  
چون بود حال ناتوان مورک  
زیر چنگ آروش دم سیرخ  
باز سیرخ بر برد به هوا  
آنکه کرد از قفس چنان پرواز  
منم کن مورک آنکه آن سیرخ  
چون بگردش ز پیر جبریل  
زید زبش کند نفس سیرخ  
چون نگنجد زیر نه پرده  
از درد و صفات پیرن شده

بے رخ یار چونی بکس  
چه دهم شرح کار دمی چین  
که کند قصه که با آن پیر  
بروش چه از سپهر پیر  
ماند او از راه زان مقام شرف  
کاثر شرف نیافت از این  
سیرخ ز شین ساره شین  
چه عجب ز بهانهش ز زمین  
بی حسد زان وقت در زمین  
شده بر او زو بعلتین  
دانه او از زو شست گمیز

اورون کرد سوسه یخون  
باز شوقش طیان چو روح القدس

شاید شود در جهان نغم  
رستخیزی جان بر انگیزیم

گر بر برید بر جون نغم  
غلغلی در همه جهان نغم

<p>بر فروزیم آتشی زور و نون شک بر سینه لحظه لحظه زخم آب حسرت روان کنیم از چشم خرق خویم خیز تا خود را قدم بر هوا بشیم مگر از پے جستجوی او نظر سے در نیایم در مکان دورا مکعب عشق زیر ران آریم</p>	<p>شور ساند چہانیان مکنیم خاک بر سر زمان زمان مکنیم سیل خون در حصا جان مکنیم زین خطر گاہ بر کران مکنیم خوشیتن را بر آسمان مکنیم در ریاض خوشن جنان مکنیم خوشیتن را بہ لامکان مکنیم بخت را سے کن مکان مکنیم</p>
<p>بس در ان بار گاہ عزت و ناز عصہ داریم از زبان نیاز</p>	
<p>ایضاً</p>	
<p>کان تمنای جان حیران کو باہمہ عاشقیم و دوست کجاست گر میدان قدس برگردیم بس ز روحانیان خیر سیم پیش مرغان عشق آہ مکنیم شاہیاز قضای عرب کجاست پر تو آفتاب سر قدم خند اشارت خود صریح کنم مطلع نوز و الجلال کجاست خاتم اولیای امام زمان صاحب حق مباحلم قدس</p>	<p>آرزو سے دل مریدان کو ہمہ درویم جملہ در مان کو کا حیران ہمسوا میدان کو کامی نہدیماں فیاض سلطان کو کا خیرین تخت را سلیمان کو آفتاب سپہ عرفان کو در سزائی عدوت تابان کو خوش این قطب جمع بیان کو مشرقی قدس و فضیلت بیان کو مرشد صد ہزار حیران کو رکرا بندیم رحمان کو</p>
<p>پہ عجب گر بگوش جان ہمہ آید از سر غیب این کلمہ</p>	
<p>ایضاً</p>	

کلین دم آن سرور شما با ما  
 دستگامش همین بهیستی است  
 غمزش صحن قاب تو سیرت  
 در هوای بومیش جولان  
 هر دو عالم درون قبضه او است  
 گرچه در جایی نیست یکره لایعت  
 دیده باید که جان تواند دید  
 در جهان آفتابان است  
 هر که خواهد که روشی او بیند  
 دیده روح بین بدست آور

آنکه در زردست او بالاست  
 تیشش برتر از قیاس سیم است  
 مجلس او بساط او او می است  
 در سر کس حقیقتش باوست  
 باز او در درون صغره است  
 هر کجا کش طلب کنی آنجا است  
 ورز او در همه جهان پیدا است  
 عیب از بوم و دیده نمی است  
 او بین روشی جان اگر بینا است  
 گز ترا از روشی مولانا است

آن که اورامیب آن جان جویم  
 چون ببینیم پیش او گوئیم

ای گرفته ولایت از تو نظام  
 دیده مصطفی نه تورو شن  
 هم تو بتو ع انبیا بقدم  
 دل ابدال چاکر تو زجان  
 بی تو من سیر امانده تو  
 چه شود گر کنه در آن حضرت  
 چه کم آید گراز شفاعت تو  
 ای رخت تار آفتاب لیل  
 زره بیاب در چون باشد

ایون نبوت مصطفی شد به نام  
 شنادمان از توانیای کرام  
 هم تو منصب اولیا مقام  
 جان او تا از دود دیده غلام  
 یافته از مراد خود همه کام  
 تا فیض رعایت تو تمام  
 کار بیچاره شود بنظام  
 روشن از توفیق مورد اسلام  
 همچنانیم بی زنت و سلام

گرچه پهل سست این تبار نبوش  
 زنده از لطف غیب زره بود مشش

بر تو انور نور منور  
 تجلی ناز سحر

<p>در طرب خانه وصال قدم          ز انکاس صفائی آب رخت          وز نسیم ریاض انعامت          بحالت که مجمع حسن است          دو صد روضه منور تو          هر سعادت که حاصل است ترا          پر و روزند تو که او تاواند          قطب شان صد صفا ملکوت</p>	<p>هر زیات سرور دیگر باد          مظهر قدسیان منور باد          جان روحانیان معطر باد          دیده جان با منور باد          رشک گلزار جلد از هر باد          دوستان ترا میسر باد          هر یکے غوث هفت کشور باد          که مقامش ز عرش برتر باد</p>
<p>بر سر غوغای بریکے گردون          چون عریانی همیشه چاکر باد</p>	
<p>التمنا</p>	
<p>در میکده با حریف قلاش          از خط خوش نگار بر خوان          بنقش نگار فتنه گشتم          تا با خودم از خودم خبر نیست          مخمور میم بسیار ساقی          در صومعه چو بنه لکنجه          من نیز بزرگ ز به گفتم</p>	<p>بنشین و رخ از رخ خوش باش          سرد و جهان و من مکن قاتل          ترا من روی منیوم بنقاش          با خود رفتی بنوه می کاش          نقل من از ان لب شکر باش          در روی کس من در دست قلاش          اکنون ز لب زور میجو لب باش</p>
<p>در میکده می شمشیر سبوی          باشد که بیابم از تو بوی</p>	
<p>ساقی ابد آبد زندگانی          می ده که نمی شود میسر          هم که ز خجل ایم آن جوان          گوشه چو صدق شود هر چه          شمشیر پیش کشتن مس</p>	<p>اکسیر حیات جاودانی          بی آب حیات زندگانی          چون از خط و لب شکر شانی          اندم که حاصل در چکانی          کرنا زو کر شمه باز مانی</p>



<p>بهر لحظه که شمه و گر کون در آرزوی لب تو بودم</p>	<p>بغیر مرا چنانکه دانی چون دست ندارد کلامی</p>
<p>در میسکه همیشه سبوسے باشد که بیایم از تو بوسے</p>	
<p>اسے مطرب عشق ساز بنواز رو شام دید بجائی بوسه پنهان چه زخم نوای عشقت در پاش گیسے که سر بیگن در بند خودم پیار ساقی عمرت که آرزوی آن مے گھنے که بجوشی تا بیانی</p>	<p>کان یار نشد هر دو ساز دان نیز لبه کرمه و نماز کز پرده برون قنادین از چون طره او شد سرافراز آن مے که ساندم ز خود باز چون جام بمانده ام و بن باز اینک طلب تو کردم آغاز</p>
<p>در میسکه همیشه سبوسے باشد که بیایم از تو بوسے</p>	
<p>اسے روئی تو شمع مجلس افروز بخساز خوش تو عاشقان را بکشائی لب و نخله نهای ز بهار آن دو چشم خوشخوار چون زلف تو کج مباد با ما آن رقت که ز ممتی بیسجد</p>	<p>سو دایمی تو نش جگر سوز خوشتر ز نرا عید و نور روز از لعل تو گوهر شب افروز فریاد از آن دوزخ کین بوز از قدر تو راستی بیاموز اینک چو قلندران شب روز</p>
<p>در میسکه همیشه سبوسے باشد که بیایم از تو بوسے</p>	
<p>رقت طلبت ساقی خیز از جور تو رستخیز بر خاست ایستان دل عاشقان شیدا خون دل ما بریز آنگاه</p>	<p>در ده قدمے نشاط انگیز بشان شرو شو رفته منگیز از طره در بار او بر با خاک ورت هم بر آمیز</p>

<p>وان غنجر غمزہ دلاویز کردم بوس لبست ندیدم نڈیسے کردم کہ تا تو انم</p>	<p>ہر لحظہ بخون ماکن تیز کام ان چو ازان لب شکر ریز تو بہانم از صلاح و پرہیز</p>
<p>درمیکہ می کشم سبوسے باشد کہ بیایم از تو بوسے</p>	
<p>ساقی چکنم بساغزو جام گو شتم سخن لب تو بشنید بایاوت تو عاشقان را دل زلف و رخ تو دید ناگہ سودائے زلف بقرارت باشد کہ رسم بکام روزے درز انکہ نشد لب تو روزے</p>	<p>مستم کن ازان منی علم انجام خوشنود شد از لبست بدنام حاجت بود بساغزو جام فناست بوئی داند در دام برواز دل من قرار و آرام در راہ امید میزخم گام دانی چکنم بکام و نا کام</p>
<p>درمیکہ می کشم سبوسے باشد کہ بیایم از تو بوسے</p>	
<p>دل از دل بقرار شستم بیدل شدم وز جان بیکس گویند چگونہ چگونہ در دام بلافتادہ بودم ساقی قدرے کہ از می عشق شد نوبت خوشیتن برستی فارغ شوم از غم عراقی</p>	<p>داند سر زلف یارستم چون طرہ یار شستم مستم ز غمش چنانکہ ہستم ہم طرہ او گرفت دستم چون چشم خوش تو نیم ہستم آمد کہ آن کہ سے پرستم در محنت او چو باز رستم</p>
<p>درمیکہ می کشم سبوسے باشد کہ بیایم از تو بوسے</p>	
<p>ساقی می و مہر ریز در جام این جام جہان بہر جام</p>	<p>انہا شب آفتاب از جام بانگرم اندر و سرا انجام</p>

<p>بینم مگر آفتاب روست جان پیش رخ تو بر شاکم خود دره چو آفتاب بیند در بند خود مکنے تو انکم کو داندے کہ مرغ جانم کی باز رسم ز بیم مہم کی حسرت من خراب گردم در صومعه مدینے نشستم</p>	<p>تا ساحرے ز مشرق جام گر بگردم آن رخ علم انجام در سایہ دلش نگیرد آرام کا زار شوم ز بسہ آیام یکبارہ خلاص با بد ازدام کی پاک شوم تکث ز نام تا مہر در آید از دور و بام بر بوی تو چون بیافتم کام</p>
--	---

در مسکدہ می کشم سبوںے  
باشد کہ بب ہم از تو بوںے

<p>ساقی ز شراب بخار نوش مستم مکن آنچنانکہ در حال در خود سوسن مکنی گاسے مرست شوم چو چشم مست تا بود کہ ز لطف دل نواز دارد چو بطف تو دل چشم بگذر بر منہ ام ز لطف چون نیست کسی در خریدار دیگ دل من از جام در صومعه حقیقت ندیدم</p>	<p>یک جام بیاد و بر بوش از تہستی خود شوم و امیدش بی بادہ شوم خرب بدوش گر بیج سیاهم از لذت نوش گیرم ہمہ کام خود را خوش میدار بحال و تو نم گوش در من تو مہربانی نوش میو لای تو ام تو نیز مغرور بزشش تویق مینزد جوش اکنون شب و روز ز دروش</p>
--	--

در مسکدہ می کشم سبوںے  
باشد کہ بب ہم از تو بوںے

<p>ساقی نماسخ نگویت ناخور و شراب مست کردم گرچه شہ میندی کہ جانم</p>	<p>تا جامہ می کشم سبوںے ز طہارے رخ بگویت بدر بار و در سبوںے</p>
---	---

<p>آیا بود آنکو چشم تشنه مگذ از زشتنگی بمبیرم بیا بیج بود که نا توانی از توبه بوزید توبه کردم دل جست ترا نیافت افسوس راسے تو نکوست بایم کس مے گرم روز در قراقت بر بوئی تو روزگار بگذشت</p>	<p>سیراب شود ز آب دویت سیراب شوم ز آب دویت باید سحر کے نسیم کویت تا بویکه رسم و معجکویت و اما ندکنون ز جستجویت با من چیکه بدقتاد خویت مے نالم شب در آرزویت از بخت کیا نفتم چو بویت</p>
<p>در میس که می کشم سیوئے باشد که بیایم از تو بوئے</p>	
<p>ساقی بده آب زندگانی می ده که سے زلفت بر گز در مجلس عشق مس را شاید که دسی بدوشداری بر خیزم و ترک خویش گیرم و راز دل من عنمت در آید جان راز دور دیده و تشنه از عاشق خود کران چه گیری از بهر رخ تو میکنم چشم در آرزو رخ تو دیدم</p>	<p>پیش آریات جادو دانی بی آبیات زندگانی پر کن دوسر رطل انگانی آن ساغر مهر و دستکائی گرا میج تو با خودم نشانی جان پیش کشم بشاد دانی تا ز روی که در میان جان چون با دل جانش در میان از دیده همیشه دیده باقی عمر کے چو نیافتم امانے</p>
<p>در میس که می کشم سیوئے باشد که بیایم از تو بوئے</p>	
<p>ساقی سرور و سرندارم یک جبر عزجام می بمن ده از جام تو جانم بدردی</p>	<p>بشکن بنسیم مے خارم تا و خشم آنکه خاکسارم خاکم که بجز عصر و آرام</p>

<p>یاد آر پدر و مسازان چشم          بگذار که بر درت نشینم          از دست مده که رفتم از دست          زنده نفسی برائے آنم          این یک نفسم تو نیز خوشتر          در سردارم که بعد امروز          نایافته بوی گلشن وصل</p>	<p>کز خاک در تو یادگارم          آخر نذر کوئی تو عبا روم          دستیم بده که دوستدارم          تا پیش رخ تو جان سپارم          چون باغی قناد کارم          دست از همه کارها بدارم          در سینه شکست بجز خارم</p>
<p>در میگردم یکم بیوئے          باشد که بسا بکم از تو بیوئے</p>	
<p>باقی دو سه دم که هست ساغر          قد فاشی الصیوح فاویر          در کیسه چون نقد نیست جز جان          کم اصبر قد صبرت حتی          وردا که بخیره عمر نگذشت          ما استغفرت سمعی صدقاً          من آن تو اتم زان من بش          اشتیاق الی لقاک فالقدر          بگذر که بر در تو باشم          استاذن بابکم عسی ان</p>	<p>در ده مد و حیات باقی          من قبل قوا اللحناتی          نستان قد حسی بیارسانی          روحی بلغت التراقی          تا بوده میان ما کلامی          تا تاب نذر کم مذامی          خوش باشد عشق اتقانی          لی و حکم نظره الافانی          کتر زنگ در سحرانی          لخطی نظرا بکم صداتی</p>
<p>در میگردم یکم بیوئے          باشد که بسا بکم از تو بیوئے</p>	
<p>ساقی قد حسی که نیم مستیم          از صومعه پابرون بنایم          ز چو تو خرقه ما دریدیم          جز جان گرو دگر نداریم</p>	<p>محمور صوئے استیم          در میگردم معنائن نشتم          در دست تو او به شستم          بپذیر که نیک ننگد استیم</p>

<p>ما را برمان ز ما که تا ما          با هر چه که داشتیم پیوند          بر در که لطف تو فتادیم          گزنیک و بدیم در بد و نیک          در ده قدمی که از عراقی</p>	<p>با تو داشتیم سینه پر ستم          از بهر تو زان همه گسستیم          در رحمت تو امید بستیم          هم زان تو هم هر چه بستیم          الا به شراب بازر بستیم</p>
--	--

در میسکه میاشتم سبوی  
 باشد که بیایم از تو بوی

ایضاً

<p>سر سراز لطف جانی ساقیا          میل جانها بجا که سوز گشت          زان بچشم من در آئی مریزان          از می عشق از چه مستی بگو          وعده نمی ده اگر چه کم بود          بدخوب بوده و انگه بین          زان شد منک که تمام خود          از لطاف دنیا بکس ترا          گوش جانها پر گرش زانکه تو          روح چشم ز حسن لطف خویش</p>	<p>خوشتر از جان صیبت آبی ساقیا          رو که شیرین و ستانی ساقیا          که صفا آب روانی ساقیا          با حرفیان سرگرائی ساقیا          که بهاند در گمانی ساقیا          ذوق آب زندگانی ساقیا          جرعه بر من فشان ساقیا          زان یقینم شد که جانی ساقیا          از سخن در می چکانی ساقیا          آشکارا و نهانی ساقیا</p>
---	---

نیست در عالم عراقی را دمی  
 بر لب تو کاسه رانی ساقیا

الغزلیات

<p>هر صدمه ناله وزاری گنم پیش صبا          بادمی بپاییم و بر باد عمری تمید هم          چون ندارم سدی با با و بیگویم سخن          آتش دل چون نیگر در باب پید و کم</p>	<p>ما ز من بیخه آرد بر سر کوسه شما          ورنه برخاک در توره کجا یا بد صبا          چون نیایم مریم از با و بیگویم شفا          میدهم باک بر آتش تا بر سوزد مرا</p>
--	--

سناگر خاک تری گرم بیاضی بر شوم مردن و خاکی شدن بهتر که مقبول است	دور هم زمین شکنجانی محنت آید و بلا سوخنن خوشتر است که زوای تو گرم جدا
---	--

خودندار و بے ریح تو زندگانی قیمتی  
زندگانی بے ریح تو مرگ باشد باغبانی

دل ز غم رنجور تو قایم از دور حال او شب خیالت گفت با جانم که چون شد حال او دوستان از ارادتش ز آرزوی زوای خود بود دل را با تو آخر آشنائی پیش زمین بچنان خاک خمین غلط نشانی بیجان سپرد روز و شب تنه اش بلندی شاندن بر درت دل برقت از دست آید تو خون جگر	گر میان شاد می که دراز تو میرم مر حیا باز پرس آخر که چون شد حال آن بیمار ما تغز و جانم که ای مسکین بقا با او ترا در طریق دوستی آخر کجا باشد زودا این کند هرگز که کرد این آشنایا آشنا خسته کامیوار و از نکور و میان و نسا دید با کز خاک در گاه تو جوید تو تیا نیم جانی ماند و آن هم تا توانی کو ترا
--	---

از عراقی دوشس رسیدم که پوست حال تو  
گفت چون باشد کسی که ز دوشستان باشد جدا

نشیدم رنج بسیاری درینجا بجانم در که دیده باز که دم شدم نویب که گذر چشم امید نشدیم هیچ گلزار و می به علم مرا یار است که من یاد نارد دل بیار من مینید شیر سدا شدم صد بار بر درگاه و نشنا زانده و افسس بر دل زانت بسر شد ز غم بے ریح او	بجام من نشد کاسه درینجا نزدیدم روی و دزدی و کفایا نیاید خوب خساری درینجا که در چشم ز دخاری درینجا گذرد این چنین یارک درینجا که چون شد تا این کار کردینجا نیزه بار کیمیا رنگی درینجا بسد هر خطه تبارکی درینجا ماند از غم بسیاری درینجا
--	---

ز بس ماند از عراقی تا که پرسدا  
چنان گوید سسر و نه بی درینجا

<p>ندیدم در جهان کلمه درینجا          گوارنده نشد از خوان گیتی          نشد از بزم وصل خوریان          مژده و از رخ دلدار در دست          فروشد روز عمر و بر نیاید          درین عالم بد عمر رفت آخر</p>	<p>باندم بے سرائی کجا درینجا          مراز غصه آتش کجا درینجا          نصیب بخت من کجا درینجا          که از نیست آرام درینجا          ازان شیرین لبم کلمه درینجا          کند یادم به پیغمبر کجا درینجا</p>
<p>چو او دیدم عراقی ز دآن دوست          نماند زود پیش نامی درینجا</p>	
<p>این حادثه بین که زاد ما را          آن یار که در میان جانست          در خانه مانده بند پای          روزی بسلام یا پیامی          دانست که در غنیمت بی او          بر ما در وصل خود فرودست          خود ما در روزگار گوئی</p>	<p>این واقعہ کوفت او ما را          بر گوشه دل نهاد ما را          از دست مگر بداد ما را          آن یار نکر دیار ما را          از لطف نکردش او ما را          ز حیرت کس کشتاد ما را          از بهر فراق زاد ما را</p>
<p>اسے کاشش زاد سے عراقی          کہ اوست ہمہ رسنا و ما را</p>	
<p>ای ز فروع عرخت تاخته صد آفتاب          زنده بوی تو ام قوت زمین دیکر          از رخ سیراب خود بر جگرم آب ریز          تا فتنه اندر دلم پر تو مہر سیر عرخت          روزم آرا شب بے رخ تو چه عجب          جز بسر کوی تو نیست تنم را مقرر</p>	<p>تا فتنه ام از بخت زنی زمین بر مشاب          تشنه در غفل تو ام باز در از من آب          از پیش تشنگی شد جگر من کباب          میکنم از آب چشم خانه دل را خراب          روز چگونہ بود چون نبود آفتاب          بزید لطف تو نیست دلم را تاب</p>
<p>فخر عراقی نیست عارضہ ار می ازو          نیک بدش بر چه است ہم نبوتش آفتاب</p>	



<p>فارع شده ز مسجد و ارسته از مناجات          صد سجده کرده مردم در پیش غری ولات          افتاده خوار و بگمین در گوشه خرابات          نه مخرمی که از وسع پاید و مصراعات          نه کرد و پانچی مردی با او می مدارات          در ساخته بنا کام مادر و لبی مداوات          هم خوش لبیست و فته هم روزگار مهیات</p>	<p>دیدم چون خرابی افتاد در خرابات          از خانه آه رفت در تبس که نشسته          در باخته دل دین مغلط نمانده بسکین          نه پد می که با او یک دم می بر آرد          هیچ دستگیر دستش گرفته روزی          در دیش ندیده در بان ز چشمش بختیستم          خوش بود روزگاری بر بگو و صلح با کسی</p>
---	--

با این همه عرانی امیسد و ارمیباش  
 باشد که بشود مگر گردیده است حالات

<p>بگنجی که آن نیاید صدر بر دمناجات          می بیزیر سحر که خاک در خرابات          با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات          تو خوشی گردی آگاه تر جام بر شعاعات          در هم شو و عبارت پی کم کند اشارات          حاله چنین نیاید بگذشته از ملاقات          کفرست ز بد و ظلمات تا بگذری نصیقات          میدان که می پستی در دیر غری ولات          در میگرد را کن از هر فضول و طامات          مفروش ز مد کا نجا کشته کشند طامات          انداز خوشیستن را در بحر لبی نهیایات          تا در کشد بجاست یکه هفتک حالات</p>	<p>ست خراب باید افتاد و خرابات          خواهی که راه یابی نی رنج بر سر گنج          یک ذره گران خاک در چشم جان بافته          در عکس جام باوه ناگاه بر نوتا بدر          در پیجوی موشی جائی رسی که آنجا          تا نگم نگروی از خود گنجی چنین نیابلی          تا که گهی بعبادت در صومعه عبادت          تا تو ز خود زرتی و ز دست خود بختی          در صومعه تو دانی میکوشش تا توانی          جان باز در خرابات تا بر صه بیابی          لب تشنه چند باشی بر ساحل تمنا          تا نگم کند نشانه دریای بی نشان</p>
---	--

چون غرق شد عرانی تا به جیات باقی  
 سر غیب بید در عساکه شهادت

<p>می معانی مرا بهتر از مناجات ست          بیگانه شدیم بهترین طامات ست</p>	<p>چنین که حال من نیست در خرابات ست          مرا چو باوه را ناز دست خویش تیم</p>
--	--

ورون کعبه عبادت چه چون دل من  
مرا که قبله خم ابر و تبسان باشد  
مستم مکنید ابر بیدر در و کشم  
ز ذوق بیخبری هر که با خبر باشد  
خراب کوئی خرابات را از آن چه خبر  
اگر چه اهل خرابات از من تنگ است  
عظیم سخت کسی را که بافتند سیاه  
مقام در دکتانی که در خرابات است

سیان تنگده مولای غری و ابات است  
چه جای مسجد و محراب ز بد و طمات است  
که حال چیزی بهترین حالات است  
بند و اسحق ناصحان خرافات است  
که اهل صومعه بهترین مقامات است  
مرا از صحبت ایشان تیسر بیانات است  
سفید کردن آن نوعی از محالات است  
یقین بدان که در امی همه مقامات است

هنون مقام عراقی نجومی در مسجد  
که او حرف مفاست و در خرابات است

رخ نگار مرا هر زمان و گر تنگ است  
گر شده بکند صد هزار دل برود  
اگر بشادلم از دست گو بود که مرا  
از تنگی که خسر با تیر و نم بود  
بدین صفت که نم از شراب عشق خرب  
بیار ساقی از آن می که ساعز او را

بیزیر هر خم مویش هزار نیزنگ است  
بدین سبب دل عشاق در خیانتنگ است  
بجای دل سز زلف نگار و جنگ است  
مرا هوای خرابات با ده و جنگ است  
مرا چه جای کرات و نام و مانگ است  
ز عکس چهره تو هر زمان و گر تنگ است

بیزیر خون عسراقی و آشتی و کن  
که آشتی همه حال بهتر از جنگ است

ساقی قدح شراب در دست  
از مجلسیان خروش غلغلت  
وان تو بیاور دست ناما  
بایم کهنون و نیم جانم  
آن دل که از و خبر نداریم  
دیوانه کوئی اوست و ایم  
در سایه زلف او پیا سورا

اندر شرابخانه سر مست  
کان نقشه زنگار بنهشت  
همچون سز زلف خویش و اشک است  
وان تیر بنیاده برکت و است  
بهر در زلف اوست گرا  
و از شفته موئی اوست پیوست  
از نیک و بد زانه وار است

<p>در حال زرسایه رخت بر دست</p>	<p>چون دید شمع مهر و دلش</p>
<p>در سایه مجو و دل عراقی</p>	<p>کان ذره بافت بپوست</p>
<p>جز وصل تو هم هیچ تنگنای دگر نیست          بر زبانه ای تو تنگنای دگر نیست          اندر همه گیتی سر سواری دگر نیست          کوی که هست رخسارین را می دگر نیست          ظهور و اوق تا که فرامی دگر نیست          لیکن چه نیت داده و شیدای دگر نیست</p>	<p>جز روی تو در این عالم دگر نیست          این چشم بهاس این مراد همه عالم          وین جهان من شیفته را جز زلفت          یک لحظه غمت از دل من بکنشود دور          یک بوسه بودم زلفت دل دگر نمیست          مستتر اجماع جهان و اله و شیدا</p>
<p>عشاق تو گر چه شیرین سخنانند          این بیخراقی است سگر خانی دگر نیست</p>	
<p>بیا که ز پرده دیدار است زرد و دست          بیک کرشمه من از غمزه تو خرد دست          باین صفت که برابر تو نمک انگار دست          آنچه در از چو من با طرد و از نید دست          ای با که با خود چه بزار بود دست          بیا که ز پرده دیدار است زرد و دست</p>	<p>ز پرده دیدار تو بیا چه چندان دست          بیا که ز پرده دیدار است زرد و دست          تو عجز تو توانی با بخواهد رخت          بیا که ز پرده دیدار است زرد و دست          بیا که ز پرده دیدار است زرد و دست          بیا که ز پرده دیدار است زرد و دست</p>
<p>عشاق تو گر چه شیرین سخنانند          این بیخراقی است سگر خانی دگر نیست</p>	
<p>فردا که در دست تو دارم چه خوش است          سوز بر چشمم جوان بس چه خوش است          چه چشمه خوشی خویشت چه خوش است          بیا که ز پرده دیدار است زرد و دست          در خنده زلف پریشان چه خوش است          تا در آن چادر بخندم چه خوش است</p>	<p>عشق تو بر پیشانی چه خوش است          خط خوش بر چشمه آن چه خوش است          از من عشق دلمست و خراب          در خنده زلف چه خوش است          این در من شفته دار تو چه خوش است          یوسف که شده ز بشر</p>

ازت عشق تبان از من پرس چه شناسی که من و نقشل هم گر ب بینی که بوقت مستی	که تو زان بخیری کان چه خوش است زان دمان عشکستان چه خوش است لب من بر لب جهانان چه خوش است
--	--

پار ساقی و عراقی باقی  
گر بود عیش بهمنیان چه خوش است

دل که دالم عشق می زید رفت بم کجا بوی که دلار اے شنید در سر زلف تبان شد عاقبت چون لب و دندان و دلم بدم دل ز جان من کنون بگر رفت عشق می و زید دالم لاجرم باز که یا بم دل سرگشته را بر سر جان و جهان چندین برز	گفتی ز جانام و شنید رفت یک نفس با من نیار امید رفت در کنار هو مشی غلطید رفت در سر آن لعل و مر و اید رفت وزید و نیک جهان پرید رفت در سر چیزی که می و زید رفت زانکه زلف تبان پیچید رفت اگر فشانسته بد و لرزید رفت
--	--

ای عراقی چند ازین فریاد و سوز  
دلبرت یاری و گر گزید رفت

عراقی بار دیگر تو به بشکست پیشانی سر زلف تبان شد چه خوش باشد عراقی در خرابیات ز سودا کے پر زبان عجب نیست گر زلف ما هر دمان همیگشت بیفتانداستین بر هر دو عالم ببیران سر و دل دین داد بر باد ز بند نام و تنگ آنکه شد آرزو	ز جام عشق شدت یدا و دست خراب چشم خونتاب رت پیوست گرفته زلف ما و رفته از دست اگر دیوانه زنجیر شکست چو با ہے ناگهان افتاده در دست قلندر وار در میخانه غبشت ز خود فارغ شد و از جمله وارست که دل با در سر زلف تبان است
--	---

لب ساقی صدای باد در داد  
عراقی تو بیسی سال بشکست

ز خواب ز گس مست تو سرگران برخواست  
 چه سحر کردند آنم دو چشم جاودیت  
 ز تیر غم ازین پیش خون خلق مرز  
 بدین صنعت که تو آغاز کرده خونزین  
 سیار آسب رخ از تشنگان دریغ بهار  
 چنین که من ز فراق تو در سر آمده ام  
 بوی آنکه بدان تو در آوریم  
 تو در کنار من آنا از میان بروم

غریب و لوله از جهان عاشقان برخواست  
 که از نظر ابرگیان نزه و فغان برخواست  
 که در سحر بسیار از جهان برخواست  
 چو سیل خواب ازین تیره تا کین برخواست  
 برایت بروی تیر از میان برخواست  
 ز دم بود ست گریه که بپایان برخواست  
 دل من از سر جان دشمنان برخواست  
 که بر کجا بود در آید یقین گمان برخواست

عراقی از دل و جان آنکس میدید  
 که چشم مست تو از خواب سرگران برخواست

شور که ز شرا بنجان برخواست  
 تا چشم خوشت چه نقشه کنیست  
 تا جامت که ام می داد  
 ساقی قدحی که مست عشقم  
 آن نزه و شور همچنان هست  
 کارم که جوز لفت و فشت در هم  
 مقصود توئی مرا ز هستی  
 آینه روی که تفت عالم  
 نهان چه شوخی که عکس رویت  
 گل زلف رخ تو در آرزو نه  
 در سر و تن هست تو و دیدت  
 با عجب جهان ز عکس رویت  
 درین همه رخ و نیت

برخواست غریب از چپ و راست  
 که هر طرفی هزار غوغاست  
 از حیرت اورد و کون شنیدت  
 و آن باوه بنور در سر است  
 و آن سینه سوز بر جاست  
 بی قیامت تو که نشود راست  
 که جام سز صافی نصف است  
 کس ایخ تو در و چون است  
 از جوامع جهان نما که بر است  
 از سحر ز سحر چه چیز است  
 اور شمش از چه سونک است  
 خسته آن نگردد شمش است  
 ز پروانه که بر است

از عکس رویت که در آرزو است  
 از سر و تن تو که در آرزو است

ناگر از میان و سخنان بر است  
 شو شو شری قضا و در عالم  
 جاست ما میگرد روان گردند  
 بر عهد ریختند بر سه بر خاک  
 چه عهد با خاک در عهدش آمد  
 سخن بر عهد عاشقی نشاند  
 بخش من چون شنید آن کلام  
 گشت بیدار چشم دل جوهر  
 خوابم از خواب بر بیدار شد

ناله از جان عاشقانه است  
 باور بود از این آن خواست  
 پیش رو آن روان آن خواست  
 شود سخن ناز و عجز آن خواست  
 گوئی که از آن میان چاه است  
 از مرد آید چاه است  
 به یاد آن کلام از آن است  
 عالم از آن کلام از آن است  
 بگریه که در آن از آن است

بود بر پایه من عراقی است  
 بند بر پایه چون توان از آن است

یک کرمه که چشمت در بر روان انداخت  
 فریب داشت تا با داشت آن چه چشمت کرد  
 و کم چو در سر زلف تو شد توان گریه  
 رخ که در نور چشم شد تا یکایک  
 هر دو سلب لعل تو را همه سگر کرد  
 هر دو صفا لعل تو را همه سگر کرد  
 بول تو دل خالک بصره رویت  
 چه قدر دارد جانی و دل توان جوهر

هزار فتنه در آن تو چه زهره انداخت  
 که بر آن چو لعل تو در آن بستان انداخت  
 ز کشته برفت سایه بر آن انداخت  
 به قیاس از رخ تو بر کشته و ساقه خفته  
 بسا کرمه که در آن کجا کز دست انداخت  
 ز آن کرمه که در آن کجا کز دست انداخت  
 ز کشته که در آن کجا کز دست انداخت  
 بر آستان ورت صدر از جان انداخت

عراقی از دل جهان از زمان میدبرد

با بسکیارگی یار کم ما گرفت  
 در دل ما گس و دشت نیا لشر گند  
 و پیران گر بان گر بر حسگر است  
 نوشد لب در شتم با آن بر بورد ز شرم

چون دل با ستمت یغما و گر جا گرفت  
 ز نخبه اش که آهنگه دل با گرفت  
 ز نخبه اش که آهنگه دل با گرفت  
 ز نخبه اش که آهنگه دل با گرفت



کینه بگذارد بر باقی کن -  
که عسراقی نه در خور این است

که در خنده او نه فلک اندرنگ و نماز است  
خود جان جهان این زخم پرده زار است  
وای که حقیقت ز چه در سبده مجاز است  
کین پرده چه پرده است درین پرده چه از  
پیوسته بر نشان سز زلف ایاز است  
حسن رخ خوبان که همه مایه نماز است  
نماز است یکے جائے و اگر جائے تیار است  
در کسوت معشوق چو آید همه ساز است  
قسم دل عاشق همه سوز است و گذار است  
بزه که جز نیست همه دور دور از است  
خواب خوش مستیش همه عین نماز است  
رفتم بدر میگرد دیدم که فسر از است

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است  
آورد بیک زخم همه جهان همه در رقص  
راز است درین پرده گر آنرا بشناسی  
عالم چو صلا نیست ازین پرده که داند  
معلوم کنی که چه سبب خاطر محسود  
محتاج نیاز اول عشاق چرا شد  
عشق است که هر دم بد گزنگ برید  
در صورت عاشق چو بر آید همه سوز است  
زان شعله که آرزوی تیان حسن بر خیزد  
راهیت ده عشق بغایت خوش نزدیک  
مستی که خراب ره عشق است درین راه  
در صومعه چون راه ندادند در ادوش

از میسکه آواز بر آید عراقی  
در باز تو خود را که در میسکه باز است

در دم شوکت تماشا می خوش است  
بر در وصلت تقاضای خوش است  
در همه عالم مر جائی خوش است  
گرد کوی تو تماشا می خوش است  
یاد روی راحت افزای خوش است  
بوستان این عالم خوش است

در سرم عشق تو سودا می خوش است  
ناله وزاری من هر نیم شب  
تانه نپداری که بی روی خوش است  
با سگان کشتن مرا شب تا روز  
گر چه می کاید نعمت جان و دم  
در دم سنگ که از یاد رخت

تا عسراقی و از روسی تر شد  
در میان شهر رسوائی خوش است

جانانظر که در آنکار است  
بخشای که خوشتر از است



<p>در باب کنون که قوت گارست از مرگ ترسناک بارست بچاره دلم در انتظارست از درگت آن میدارست از دردی بجز در خارست بچاره راکه دوستدارست کو خود ز رخ تو شرمسارست اندوه و غم تو غمگسارست آنرا که چو تو نگار بارست هر لحظه و هر ویش بارست</p>	<p>بستاب که جان بلب بست رحم آرکے تو زندگانی در بست نہ بود قبولت توسیر چگونہ باز گرد تا خوردہ دلم شراب صلت مگذار بجام دشمن ایدوست رسواش کن نیز دشمن خرم دل آن کسے کہ اورا پالیش کن آن نیاہر کار آن دارد کہ بر در تو</p>
---	--

نه آنکه همیشه چون عراقی  
بر خاک دلت چو خار خارست

<p>در دل زارم نگر تا بچه حیرانیست بر سر خوان غمت باز بهمانیست باز گذار من بغم کو بغم ازانیست بسیج گوی بدو کین چه پریشانیست تا ز غمت دیده ام در گد افشانیست روز بیدم چو شب تیره ظلمانیست جستن وصلت مرا یار نادانیست</p>	<p>باز مرا در غمت واقع ہر جانیست دل ز غمت سیرگشت خون جگر میخورد ہر کہ بخود باز ماند و ز سر جان برنجاست تا سر لقمین تو کرد پریشانیست از دل من خون بپنہ پر سر غم نمائند صبح و صالم بہاند ز سپس بوہ فراق وصل چو تو یادشہ کے بگدانی رسید</p>
--	--

انیز در او وصل جو ترک عراقی بگو  
درست مدارین کہ او دشمن بہمانیست

<p>ہم پردہ بابد دیدیم تو با باشکت چون بیچ نہاند از آبد بر باشکت جان آن جهان در و اندر ز افش لبست وز جام می افش کشیم ہمہ سرست</p>	<p>از پردہ برون آمد سانی قدرے درست بنمود رخ زیبہ آشتی ہمہ شہید ز نقش گری بشو بہ زادہم ن بجا ورود ہمہ ز افش با ندیم ہمہ میسران</p>
--	---

چون دل ز غمش خون شد آویزید باغستان  
چون سلسله زلفش بند دل بیدار شد  
دل در بر زلفش شد از طره طلب کردم  
بایز خوشی بنفشست دل که سران برده  
از غمزه روی او که مستم و که بشیبار

غرق زند از حیرت در هر چه پدید راست  
از ادش از عالم فرستی خود وارست  
گفتا لب خوش با تشنه نیک بر ما پیوست  
ای جان جهان از آنجا که کرد جهان گشت  
دیو در لعل از نیستم و که راست

میخواستم از آن سحر را که با من سرست  
راغبان بر سر آمدم گفتم سخن سر نسبت

از تو باره ای که گفتم  
چون زلفش بند دل بیدار شد  
در جهان که هم نمودن در آن  
آتش و آتش با آتش بود

ز دست علم گر ما علم گرفت  
بجز آن انداخت آن که گرفت  
حسنت آمد و امن جانم گرفت  
از زمان که ندوه جانم گرفت  
از سنگین جهر علم گرفت

چون با او از آن که در دست  
باید در دست و گمانت آن که

چو آفتاب زنت به ای چو چو بد گشت  
سپاه عشق ز آن که در دست  
صدیقه حسرت از آن که در دست  
رخ نه در آن که در دست  
قبول تو چه بر اندر من در دست  
دلیم که در سر زانت که در دست  
من از آن که در دست  
سلامت از آن که در دست

چون با او از آن که در دست  
باید در دست و گمانت آن که  
چون با او از آن که در دست  
باید در دست و گمانت آن که  
چون با او از آن که در دست  
باید در دست و گمانت آن که  
چون با او از آن که در دست  
باید در دست و گمانت آن که

در دست و گمانت آن که  
چون با او از آن که در دست

دیدار از آن که در دست

<p>ناظم وخت بیدیه دل از شراب الست و زوصال دوست ازین عاشق نمیدد حال آشفته بر رخسار است</p>	<p>گر چه از چشم ظاهر دور است دل مستم منور و مخمور است دایم از یار اگر چه مجبور است شعله و نار بر تو نور است</p>
---	---

حکم داری بهر چه فرماید  
که عراقی مطیع و مودت

بجهت توجی نگاری که نور دیده فاست  
دو دیده از موسیقی او بر آب و چر است  
چو با منست چه کار چه میدم چو چر است  
نظر چنین کند آنکس که او بخورد بیناست  
با کتاب توان دید که آفتاب کجاست  
که آفتاب رخت در جهان جان میدرت  
لباس حسن تو دیدم بقدر هر کیست است  
از آن سبب شست من همه سوی بالاست  
که هر کجا دل مست است هم در آن سو است  
ز عشق تو دل جلد جهان بر آید است  
ز هر چه شر و آشوب از جهان برخاست  
سزد که از تکیه شنیدن کار صدراست

دو اسپه یک نظر میدویم از چو چر است  
مرا که بر رخ او در نظر سر نخ آید  
چو غرق آب بجا تم چه آب میجویم  
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم  
بهنور طلعت تو یافتم جهان ترا  
ز روی روشن هر ذره که شود روشن  
بقامت خوش خوابان نگاه میگردم  
شامل تو دیدم ز قامت شمشاد  
شگفت نیست که در بند زلف نیست  
بغزه گزیده بود دل همه عالم  
اگر جمال تو با عاشقان کشته کرد  
و گر جهان سخن سرو تو بر و ن از خست

بید چشمه عراقی ز جهان که توئی  
از آنکه در نظرش جمله کائنات بیاست

ز چشمه رخشان فاست نیست  
کاندر رخسار من نشان گاه نیست  
بجز دو چشم از حرق آفتاب نیست  
گر چه عالم خود برین انجام نیست  
ز و مار جز این پیغام نیست

عشق میگریست که در عالم نیست  
بچه بکوسه او جانان کس جزو  
در نیست آب و جبین می او  
جمله عالم در جوی جام است  
ای صبر گرین بر آن کوی نیست

<p>صبح و شام طر و نسا بخت که ز بار بوده آرام و قرار تا لب چشم تو ما راست کرد تیک تختی را که اور پر و جهان قادر با در سر زلف تو شد</p>	<p>گر چه آنجا کوست صبح و شام نیست بیتو مار کنفص آرام نیست نقل لبر شکر و بار آرام نیست دوشی خون نیست کس کانه نیست کار با جز با کند و آرام نیست</p>
---	---

باعرانی دوستی آغاز کن -  
گر چه او در خور این پیغام نیست

<p>یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست در خلوتی چنانکه گنج در کس در آن من رفته از میان و او در کنار من جانم آرزوی تو جانم بلب رسید گر بوسه از آن لب شیرین طلب کن در لحظه بکوشی تو تا گاه بگذرم یکبار بوسه از لب تو من ربوده ام بر بومی آنکه بومی تو دارد نسیم گل سودا می تو خوش است وصال تو خوبر ایمان و کفر من همه رخسار زلف است</p>	<p>یکدم وصال آن همه تا با نم آرزوست یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست با آن نگار عیش به بنیانم آرزوست بنامی رخ که قوت دل جانم آرزوست بیره مشو که چشمه حیوانم آرزوست عیدم کن که روضه در خواهم آرزوست یکبار دیگر آن شکر ستانم آرزوست پوسته بومی باغ و گلستانم آرزوست خوشتر ازین و آن چه بود آنم آرزوست در بند کفر مانده ام ایسانم آرزوست</p>
---	---

در دالم عسرا می دوران من توئی  
ماز در لبس بلولم و در با نم آرزوست

<p>ور کوی خرابات کس را که نیازست از من پذیرند صلاح و درع و زهد اسرار خرابات بجز مست نداند تاستی زندان خرابات بدیدم خواهی که درون حرم عشق نزاری آن تانهی پایی بازی تو درین راه</p>	<p>هشیاری و مستیست همه بعین نمازست انچه از تو پذیرند در آنکوی نیازست هشیار چه داند که در آنکوی چه نیازست دیدم بحقیقت که جز آن کار مجازست در میگرد بخشیش که ره کعبه درازست زیر که درین راه بسے شیب و فرازست</p>
---	--

از میکرده مانا دل سوز بر آمد ز انروی که از روسے بتان شعله بر فروخت در زلف بتان تاب قریب است که پیوست چون بر در میخانه مرا بار نداد و نند	در زمره عشاق ندانم که چه راز است جان همه مشتاق چه در سوز و گداز است محبوب پریشان ز سر زلف ایاز است رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است
---	---

اواز ز میخانه بر آمد که عشق  
در باز تو خود را که در میکرده باز است

مهر مهر دلبری بر جان است پیش او از درد بینالم و لیک پس تعجب نبود که سوا می شوم جان با چوگان دل سودا می است اسپ است از چو زین آوریم با وجود آغین زار و زار وزن ماتمند آغلخان و لیک گرمای بران طلب از کس جنت پر انگبین و شیر می	جان مادر حضرت جانان است در دآن ولد از دوران است کایت سوا می در شان است خوی زلفش در چشم چون است بهر و عالم گوشه میدان است بر بساط معرفت چون است کس چه داند آنچه در خانان است نور و در جان ابران است دی جمال دوست شورشان است
---	--

با لطف دولت مرا آواز داد  
کین نوعی که عراقی زبان است

مرا گر باری بنوازد ز هر دو دولت زهی دولت ور از لطف و کرم بگرد آید از درم تا که دل بیمار من از غم نبوده یک نفس خرم فراق یار بے رحمت مرا در بوی تیر زحمت در از کوی فراموشان فراموش خست بر بند	و گر در این من سوزی دولت زهیه دولت ز رخ برقع بر اندازد زهی دولت زهیه دولت گر از محنت بپرازد زهی دولت زهیه دولت الزمین پیش گمارد زهی دولت زهیه دولت بناش سخت بوزد زهی دولت زهیه دولت
---	---

ایگر با لطف خود کوید عراقی را بدو کاست  
که جهان مستورد ز زهیه دولت زهیه دولت

ساقی ارجا می آید میست	جان کس که نور زهیه دولت است
-----------------------	-----------------------------

<p>من که در میگردم از خاکم جز عذره مرا از غم بران از خود بی خود خلاصی ده چون حجاب من ست مسمی من ز آرزوی دمی دلم خون شد ببر دل در هم و پریشا نم خوشد لی در جهان نمی یابم در جهان گز خوشی نگشت مرا گشت کسیرا که خشک بماند ساقیایک دم حریفی کن</p>	<p>جز عذره هم مرا مسلم نیست که دلم به شراب غم نیست کز خودم پیش هستم غم نیست گر نباشد مباحش گو غم نیست که شوم بکنفس در آن دم نیست چکنم کار دل سر غم نیست خوش خوشی درینا عالم نیست خوش ندمم که ناخوشی کم نیست بهر از آب چشم من نم نیست کاین دم چون هیچ دم نیست</p>
<p>ساعری ده مرا من زمین هزار گر عراقی تعریف محرم نیست</p>	
<p>از میگرد تا چه شود بر خاست یا سے بنظاره برین آئی پنهان چه شوی که عکس نیست گل گز رخ تو رنگ ناورد ورنه بحال تو نظر کرد مرا چه زبایع لاله و گل</p>	<p>کاندره شهر شور و عوفاست کان رد می تو از در تو لاست در جام جان بنامی سید است نگار نشانی از چه زیباست بچشم خوش سرگس از چه عین است کز جام غرض من مضاف است</p>
<p>نایابوت بخت بوسه زلفت مرا همه میل سوئے صحر است</p>	
<p>بنامی زخت نه هوش ماند اقتادوم بر در قبولش کار دل من عنایت تو مهری ز قبول بر دلم نه</p>	<p>تا پیش رخ تو جان فشانند امید که از درم نرانند اگر بهتر ازین کشت تو اند کین قلب کس نمی ستاند</p>
<p>چون حلقه برین دلا سے عراقی</p>	

مے ہاش بگر داو کہ دا ند

با وصل کتنگانت ہجران چہ کار دارد  
 با عشق عاشقانت رضوان چہ کار دارد  
 آرمی و لے لب من با آن چہ کار دارد  
 کا نجا کہ آن جمالت انسان چہ کار دارد  
 پوشیدہ استخوانے برخوان چہ کار دارد  
 کا نجا کہ دروش آمد دربان چہ کار دارد  
 با فاقم سلیمان شیطان چہ کار دارد  
 و در حیات جاوید با جان چہ کار دارد  
 ورنہ بزیر زلفت بہتان چہ کار دارد  
 چون حلقہ برور تو چند ان چہ کار دارد  
 با ایکہ جان نباشد جانان چہ کار دارد

با در خوشنگانت دربان چہ کار دارد  
 از سوز پید لانت مالک خبر نیسا بد  
 در لعل تست پیمان صد گونہ آبیوان  
 ہم دیدہ تو با پید تا چہ سرہ تو بینید  
 کرد خورت نیایم شاید کہ بر سماعت  
 گمان خستہ دل عراقی با در دیار خو کن  
 و ہم از دبان سحکت ہرگز نشان نیاید  
 جان من از لب تو جاناکہ یافت ذوق  
 دل مے طید کہ بنید در دیدہ نوے سویت  
 عاشق کہ از در تو نشنید میر حبیبانی  
 در دل کہ عشق نبود معشوق کے لوان یافت

در دل مے عراقی و نگاہ عشق با نی  
 در خانہ طفیلے مہمان چہ کار دارد

با عشق زلف و خالت ایمان چہ کار دارد  
 یا جلوہ گاہ و صلت ہجران چہ کار دارد  
 با در و شتیاقوت و زمان چہ کار دارد  
 در و درخ پر آتش رضوان چہ کار دارد  
 ورنہ فسادہ بر در حیران چہ کار دارد

با پر تو حالت بر بان چہ کار دارد  
 در بار گاہ دردت در مان چہ راہ یابد  
 با نخت ذراقت راحت چہ رخ نسا پید  
 کرد در ولم نیالت تا پید عجب نباشد  
 بر پوسے و صلت ایمان دلبر تو اہماست

با عشق تست جان را صد سر سر ہفتہ  
 لیکن دل عراقی با آن چہ کار دارد

باز طرب از چہ سبب میکند  
 کین ہمہ شادی و طرب میکند  
 شیفہ شد شور و شغب میکند  
 بو الحمیہاے عجب میکند

خستہ ولم باز طرب میکند  
 از مے عشق تو گر مست شد  
 تا سر زلف تو پریشان بدید  
 طرہ طرہ تو در دل بسک

<p>عزّه غماز تو کرد آنچه کرد          بوالعجبی من که بدستان فکر          بیچنگونی قصه ما نعمت          بے ادبی کرد و لم لا جرم</p>	<p>تنته نگریاز که لب میکند          می بر دامن من خوب میکنند          از من سبکین چه طلب میکنند          بجز اش نیک ادب میکنند</p>
<p>روز بگوید عراقی دلم          آنچه بد و چه خوشب میکنند</p>	
<p>مراد تو در مان می بنماید          مرا که جام عشقت مست خشم          چون تن در بلای عشق آورم          بجای من غم تو شاد باد          اگر یک لحظه نماید مراسم          دلم یا این همه دیده شادی          خیالت آشکار می بردن          لب لعل تو جانم سے نوازش          اندام تا چه فتنه خواهد نکسبت          بدوران تو زان تنگست</p>	<p>عز تو محرم جان می نماید          وصال و بجز کیان بنماید          همه دشواری آسان بنماید          بر آن لطفی که توان بنماید          وگر لحظه دو چند آن بنماید          بهر رابع و بستان بنماید          اگر چه روی پنهان بنماید          بنفشه آبجوان سے نماید          که زلفت بس کیشان بنماید          که حسرت بس زوان بنماید</p>
<p>چو زره در هوا کس رویت          عراقی نیک حیران سے نماید</p>	
<p>مرا اگر چه ز غم جان بر آید          درین تیار گر یکم غم تو          مرا شادی کے باشد درین غم          مرا یک ذره اندوه تو خوشتر          اگر چه هر کس از غم گریزد          مرا در سینه تابانده نو</p>	<p>غم عشقت ز جانم خوشتر آید          چو در حال من جانم بر آید          اگر اندوه تو از درد در آید          که ایب عالم رازیم و ز آید          در خون جان غم تو در خور آید          بخت خوشتر ز آید کوشتر آید</p>
<p>چو سرور پاسته اندوه تو انگشت</p>	



عراقی درو و عالم بر آید

<p>روزگارم ز دست می برود                  و آنچه دارم ز دست می برود                  چون بر آرم ز دست می برود                  همچو یارم ز دست می برود                  در بهارم ز دست می برود                  که شمارم ز دست می برود                  که شمارم ز دست می برود                  از آن نگارم ز دست می برود                  شکر شمارم ز دست می برود                  یار غارم ز دست می برود</p>	<p>و ده که کارم ز دست می برود                  خود دارم من از جهان چیز                  یکدم است این جهان اندم                  بر زمانه چه دل نهم که روان                  و در خزان اردلی بدست آرد                  از بے صید دل چه نوم نهم                  چون گنم پیش رای جان افشار                  نیست جز آب دیده در دستم                  طالع من که در خندان عمها                  بخت بگر که پائے بر دم ماز</p>
--	--

دستگیر نظر بکارم کن  
 مین که کارم ز دست می برود

<p>با وصل جانقرایت بجزان چه کار دارد                  در کله که در ایان سلطان چه کار دارد                  آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد                  در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد                  کانه که در دین بود در آن چه کار دارد                  آندم میان ایشان زبان چه کار دارد</p>	<p>با عشق و لکسایت نوبان چه کار دارد                  آرمی عجب نباشد گرد و دم نیائی                  من نیز گزنگنجم در حضرت عجب نیست                  در شکنا می و حاکت کثرت چگونه نخب                  گویند نیکوان را نظاره کیسے ساید                  آرمی وے چو عاشق پیشینک عشوق</p>
---	--

حائے نه در میب نه عشوق هم نخب  
 مالک چه رحمت آرزو خون چه کار دارد

<p>بختش همه در بر دوواند                  جز برره نو درے نداند                  از جمله حب نشد آستاند                  جان پیش سنگ درت آستاند</p>	<p>آز که غمت زور براند                  و آزا که عنایت توره داد                  و آنکس که قبول عشقت افتد                  عاشق که گذر کند بکویت</p>
---	--

از دست ذوق وار ماند دورا ز رخ تو گنجه تو اند تا وقت سحر بن رساند وز عشق ز خست گفن در اند	در وصل بگو که عاشقان را بیار تو شد دل من ایست بوست بنسیم کوی خود ده کین مرده بیوت زنده گرد
---	---

گذار که خسته دل عراقی  
بے وصل تو عمر گذرانند

بیا که گل زحت شتر مسار میگردد مدار منتظر هم روزگار میگردد که عیش تازه لقمه جان بهام میگردد عصی که بر دل این جان نگار میگردد ز بزم عشق تو در سر خار میگردد بیدیه گفت دلم کان فگار میگردد که لغز می زد بر یک کبار میگردد	بیا بیا که نسیم بهار میگردد بیا که وقت بهار است و بوم شادی ز راه لطف بصر اخرام یک نفس نسیم کوی تو از لطف می پرورم ز جام وصل تو ناخوره عیرو دل من سحر گئی که بگویی دلم گذر کردی چو دیده کرد نظر صد نزار عاشق دید
--	---

بگوش جان عراقی رسید آواز  
از آن ز کوی تو زار و زار میگردد

بیا که بر دل من انتظار میگردد بب رسید و ز غم و فگار میگردد که از جهان ز غمت زار و میگردد که تا امید ز درگاه یار میگردد که بر دست ز سگان صد نزار میگردد خود از نشانه جان پیشا میگردد بر آستان درت چند بار میگردد که آن شکسته برین درخار میگردد که این نفس ز جهان ز سدا میگردد	بیا که عمر من خاک را میگردد بیا که جان من از آرزوی پیدار بیا بلطف که جانم لب سبیر بر آن شکسته دلی ز کین زبانی چنان شد از نگاری که بگردید گمش کمان جبار دلم که تر غمت من از دورم از در گیت دلم مردم ز دل که میگردد بر درت میرم گمش چو دشمنم ایست انتظار دیا
--	--

با انتظارش پیش ازین عراقی را

اگر عمر او تمام در انتظار رسد گذرد

تا که کسب حوائج تو این نیز نگذرد	بسیار شد بلاست تو این نیز نگذرد
عمر گذشت و پیش برکت نفس ماند	عوض باش از جفا تو این نیز نگذرد
آئی نیاز و برگذری بار بگری	بجان و داعی ردی تو این نیز نگذرد
ایم بدرگت نگذاری که بگذرم	پسین سرا تو این نیز نگذرد
اندوالم بگوئی تو نومید باز گشت	نشنیده هر حسابی تو این نیز نگذرد
هر کس سید از تو بقیص و این گدا	محر و م از عطای تو این نیز نگذرد
ایدوست تو را همه شام میدی	مین میکنی و عای تو این نیز نگذرد
بگذشت اینک دوست سیداشتی مرا	دیگر شد دست داعی تو این نیز نگذرد

تا که کشته عراض مسکین حجاجی تو  
بگذشت چون بجای تو این نیز نگذرد

بیا کین دل سر سحران ندارد	بجز وصلت و گردان ندارد
بوصل خود و لم را شاد گردان	که خسته طاقت سحران ندارد
سیا تا پیش روی تو میرم	کسیه تو زندگانی آن ندارد
چگونه بیتی توان سیت بیدر	که بیان زیستن امکان ندارد
بردم ز انتظار روز و صحت	سب سحران اگر بیان ندارد
بیا تا روئے خوبت را بپیم	که مهر از زره رخ نهان ندارد
زمن بذر جانم جانم جانم	اگر قسمتی جنت مان ندارد
چنان شد که وقت و ایام	چنین سرگشته و حیرن ندارد

و محالیت باز هم خونم بریزد  
جای خالی را شیشه مهان ندارد

در من نگر و یار دگر بار که داند	زین پس و هم بر در خود بار که داند
از یاد خودم کرد یکبار فراموش	یاد آورد از من دگر آن بار که داند
خون شد جگرم از عجز و اندیشه که آن دوست	نشنود شود از من عجز آن که داند
بیار و لم خسته بگر از همه تشنه نفس	آید بعیادت بر بیمار که داند

<p>ای دشمن بدخواه چه باشی غم شاد وربند امید آس دل و کشتای تو دید</p>	<p>باشد که شود دست و گربار که داند باشد که به یعنی رخ و لدا که داند</p>
<p>روشن شود این تیرگی بخت ارصع رخ یار و فادار که داند</p>	
<p>محت سردی ندارد ز احسان زمانه دیده برود از خوان فلک نواله کم هیچ با در لب از آنکه در آن در تار حیات و اچ بندگی در داکه درین سر می پریم گر خوشدلیه درین جهان وارد همه چیز آدمی زار بنای بن دل فرام</p>	<p>دولت دلی همه ندارد کو دیده مردی ندارد کو گروه گند می ندارد با جان تو محرمی ندارد چون بود تو محکم ندارد کس دولت بیغمی ندارد بایسے دل آدمی ندارد افسوس که خرمی ندارد کو محت در همه ندارد</p>
<p>کم خور غم ایجان عراقی زیرا که غمشن کس ندارد</p>	
<p>دل دولت خرمی ندارد ورد که درون آدمی زار از راحت های این حسانی اسے مرگ بیا و مردی کن اسے غم بشین که شاد و بانو اسے جان زهر آفتابن</p>	<p>جان راحت بیغمی ندارد آسایش خرمی ندارد بز غم و گرا آسے ندارد کین غم سردی ندارد بابا سکر سهدی ندارد کین جایی تو محکمی ندارد</p>
<p>منشین همه وقت با عراقی کابلیت آدمی ندارد</p>	
<p>اگر ناری ز زلف ایراز خسار بر خیزد بگر غم نش کمد بیاید و دست</p>	<p>اگر آن جان مستاقان ز سر سوزار بر خیزد اگر ز غم نش بر آید و جان ز بسا بر خیزد</p>

چو رویش برده بکشاید که و صحرای  
 صباگر از سر زلفش بگورستان بر روی  
 نسیم لطفش از ناگه تر کستان گذر سازد  
 نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید  
 چو یاد او شود مولش ز جان اندوه نشیند  
 دلای عشق او نشین ز جان زخیر و زاری  
 درین دریا فلک خود را مگر دست بدارد  
 و که محبت بر باید چه دولت بر از آن به  
 حجاب ره توئی بر خیزد در قرآک عشق آون

چو عشقش رعبی نماید خردناچار بر خیزد  
 ز هر گوری دو صد بیدان بوی یار بر خیزد  
 لسا عاشق کل از تحسین از بلغار بر خیزد  
 ز گوش بست نشاند قلندر وار بر خیزد  
 چو اندوهش شود غمخوار دل تبار بر خیزد  
 چو عیاران مکن کاسه که از کار خیزد  
 کزین در یابی بی پایان که بسیار بر خیزد  
 که عالم پیش قدر تو خود تنگار بر خیزد  
 که بے عشق آن حجاب زره دشوار بر خیزد

عراقی هر سرگامی بر آرد دل آس  
 از خواب این دیده بخت مگر کبار بر خیزد

صبا وقت سحر بوی ز کوی بار می آید  
 نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گل را  
 بیا در گلستان بیدان بوی گل را افشان جان  
 گل از شادی همی خندد من غم ز او میگردد  
 ز بستان بیچ در چشم نمی آید که آس  
 اگر گلزار می آید کس را خوش مر باس  
 مزاج از گل و گلزار کاندرد دست امید

که بولی او شغالی جان هر ببار می آید  
 که آواز خوش بلبل ز هر سوزار می آید  
 که از رنگش مر اباد رخ و دلار می آید  
 که از رنگش مر اباد رخ و دلار می آید  
 که در چشم ز یاد او می صد بار می آید  
 نسیم کوی او خوشتر ز تند گلزار می آید  
 ز گلزار نسیم او چو زخم خار می آید

عراقی خسته دل هر دم ز هر سو خیزد زخم  
 غم زخم بلا کوی بدین افکار می آید

آن را چو تو فلک را باش  
 تا خوش نبود کس که آید  
 تا خوش چو تو بود که بس  
 بازار زمین اگر بنا کنیم  
 آنکس ز جدا قمار آید

با خورشید پیش چه کار باشد  
 یا سکه چو تو در کنار باشد  
 دل خسته و جان تنگ باشد  
 تا کم زده سوگوار باشد  
 و در از تو همیشه زار باشد

<p>و ان دیده که او ندید رویت بیچاره کسی که درد عالم خزم دل آن کسی اور تا که دلم ای عزیز چون ناید که آنکه خسته را</p>	<p>شاید اگر اشکبار باشد جز تو در گشیش یار باشد اندوه تو غمگسار باشد بر خاک تو خوار باشد بر درگه وصل یار باشد</p>
--	--

تا چند دل عراقی آخر  
در رحمت انتظار باشد

<p>تا زلفت تو نگیرد دل بقیار باشد تا پیش تو نسیرو جانم بگیرد آرام جان از عشق رویت جانم رسید لب آخر نخواه بیدل کوفی تو جان نخواه زبان اگر نداری با سے بد رو و آرا با درد خوش توان بود غمگری بسود زبان خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم</p>	<p>تا روی تو نه بیند جان سوگوار باشد تا بوی تو نیاید دل بقیار باشد تا که در آرزویت بیچاره زار باشد از امداد دشمن کت دوستدار باشد کز دست هر چه آید آن یادگار باشد یا غم بسر توان بود گر غمگسار باشد با کار بادستانان اراچه کار باشد</p>
--	--

از انتظار و صلت آمدن جان عراقی  
تا که غریب خسته در انتظار باشد

<p>در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد جائے کہ عاشقان را درین حیات باشد جائے کہ بحر معنی موج بقا بر آرد در راه پاکبازان زین خرفتا چه خیزد آندم که آن دم آید آنجا گنجد آدم</p>	<p>در بزم بجز نوشان ساغر چه کار دارد اینک چه وزن آرد سبزه چه کار دارد بر کشتی ویران ننگ چه کار دارد بر فرق سرفرازان افش چه کار دارد جائے کہ ره سر آید بر سهر چه کار دارد</p>
---	--

دائم تو ای عراقی میگوئی این حکایت  
بابوی مشک معنی عنبر چه کار دارد

<p>کے درد تو در مان می نماید وئے کو یافت از درد تو در مان</p>	<p>کے وصل تو بحب ان می نماید ہمہ دشوارش آسان می نماید</p>
---	---

<p>کہ دروت عین فرمان می نماید کہ جانم بس پریشان می نماید عنت هر دم و گرساں می نماید جهان بر من چو زندان می نماید</p>	<p>مرا گم کرد و کسے سے کن پرس آخر کہ بے من چو بی بیجان مرا جور و جفا و رنج و محنت زجان سیر آدمی روئے خوبت</p>
--	---

عراقی خود مدار و چشم و رنہ  
رخت خورشید تابان کے نمہ

<p>جان از من ناتوان بر آید کان سودیدین زبان بر آید این کار کجا بجان بر آید کامم همه زان مکان بر آید کان بنیو بہ این و آن بر آید کان بر تو بر ایگان بر آید گذار کہ ناگہان بر آید کز کالبدم روان بر آید</p>	<p>زبان پیش کہ دل بجان بر آید بنامی جمال تا وہم جان ای کاش بجان بر آدمی کار ہم از در تو کشایدم کار کارم بچنان فتا و مشکل بر در گیت آدمم بکار سے تا یافتہ جانم از تو بوسے بنوازل لطف جانم آدمم</p>
---	---

کام دل خستہ عراقی  
از لطف تو سکران بر آید

<p>بماول خستگان کے رخ نماید کہ از مایار آراے نماید بچیلہ نیم جانے چند باید شب بچیرست تا فر و اچہ زاید مگر خورشید از روزن بر آید مرا از من زمانے دار باید</p>	<p>نگارینی کہ با ماسے نماید پیا اے نخت تا بر خود سازم اگر جانم لب آید عجب نیست بقتد این لحظه جانی میکن ایلا مگر روشن شو و صبح امیدم و دم را از غم جان وارانند</p>
--	---

عراقی بردش امید در بند  
کہ دانند بوکہ ناگہ در گشت آید

ہر کہ او دعوی ہستی میکنند  
آسکارا بت پرستی سے کنند

<p>مستی آن کس نزد کسیستی                  پر که از خاک روشن تخت نیانت                  دل که خورد از جام عشقش جرعه                  دل چو خواهد رفت اندر پای او</p>	<p>هر نفس صد گونه مستی میکند                  لاجرم هر سوی مستی میکند                  بیخبر شد رشو و مستی میکند                  جان ز شو قش پیشدستی میکند</p>
---	---

چند گویی کو جفا ناکے کند  
 تا عراقی مستی مے کند

<p>یا و آن شیره من بسز خواہیم کرد                  داین از اغیار دور خواہیم چید                  آفتاب روی او خواہیم دید                  بوی جان افزای او خواہیم یافت                  در خم زلفش بہان خواہیم شد                  چون کمان ابروان پرزہ کند                  از حدیث یارو آب چشم خود                  ماجرا کے رفت مارا بابلش</p>	<p>کام جان را پر شکر خواہیم کرد                  مرز جیب یار بر خواہیم کرد                  گر سحر روز سے نظر خواہیم کرد                  گر گلزار سے گذر خواہیم کرد                  دستباز او در کمر خواہیم کرد                  پیش تیرش جان سپر خواہیم کرد                  گوش و دامن پر گہر خواہیم کرد                  دوستان رازان خبر خواہیم کرد</p>
---	---

تا عراقی نشنود آواز ما  
 ماجرا را مختصر خواہیم کرد

<p>می روان کن ساقیا کس نام خواہیم کرد                  در دے در وہ کزہ بنجا در دسر خواہیم برد                  کاروان عمر ازین منزل براندگان                  چون فشاندم استین بے نیار می جان                  در چنین مجلس کے عشقت ساعی خود                  تا درین عالم گردد آشکارا راز ما                  از کف ساقی وحدت ساعی خواہیم خورد                  تا فتور ساعی تا عکس رویے دلبر سے                  گر گزیدیم روز سے عالم بے آب رو</p>	<p>در سر یک جرعه می اینک وان خواہیم کرد                  ساغری پر کن کہ عزم آلان خواہیم کرد                  چون روان شد کاروان نام وان خواہیم کرد                  دامن یار ندان عالم کسان خواہیم کرد                  تالہ مطرب نقل باد دوستان خواہیم کرد                  زان سبب رخ را ازین عالم نہان خواہیم کرد                  جرعه وان بزم خود بخت آسمان خواہیم کرد                  ساغرا از بادہ لبالب بزبان خواہیم کرد                  روی در روی نگار مہربان خواہیم کرد</p>
---	--



پیش زلف را پیش تخته دل خواهم برود  
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمت  
سالها در دست جوش دست و پائی میزدیم

نزد کسی جانفرویش جانفشان خواهیم کرد  
تا نظر در روی خویش را بنگان خواهیم کرد  
چون نشان دیدیم نورسینشان خواهیم کرد

در عراقی نیز خواهد گفت اما الحق آن زمان  
بر سر دریش ز غیبت ناگهان خواهیم کرد

همین رنجور را روزی پیر سیدار چه توان کرد  
تتم در پنج بگذارد و لم از هم بجان آرد  
ز در او خانه وصلش جوی جان درون بیغم  
ولا بر من همین باشد که جان در راه او بازم  
چو از خوان وصال او ندادم جز جگر و ناله  
سحر گاهان بوی او بے زخم بوی او  
چنان نالیدم از شوقش که شد سیدار مسافت  
مرا چون نیست این عشقش بختر و تخم روزی

نگوید چو شد آرزو حال آن سبب چه توان کرد  
چنین نیست ای مسلمان مرا غم خوار چه توان کرد  
لسانم با غم دوروش بنالهم ار چه توان کرد  
اگر آن ماه نماید مرا خسار چه توان کرد  
تجاویم ازین دزدان جگر ناچار چه توان کرد  
بسی کفتم قبولم کن نرد آن چه توان کرد  
ز خواب این دیده بختم شد سیدار چه توان کرد  
ضرورت میخورم هر دم غم و تمار چه توان کرد

عراقی نیک میخواند که نفس عالمی باشد  
ولیکن پیر میخواند که باشد عار چه توان کرد

رومی نمود یار چه توان کرد  
در دو چشم بر آب نقش و نگار  
در هر آئینه تنی گنج  
در سر اسیمه نئی باید  
رفت عمر و زلفت در بجه عمر  
گشت ما را بدوستی چکنم  
بر پیش بر چه ز ششم بر دم  
از کل روی یا قسیمه در لم  
بوده پس بر روی سیدار  
بدر و دل سکنی سر آمد

چیت تدبیر کار چه توان کرد  
بسی بگردن قرار چه توان کرد  
عکس روی نگار چه توان کرد  
دولت و صل یار چه توان کرد  
دست و زلف یار چه توان کرد  
با چنان دوست یار چه توان کرد  
نه پذیرفت یار چه توان کرد  
نیست ترخا ر چه توان کرد  
بسی پیش از چه توان کرد  
ز شرف و زلف چه توان کرد

<p>عظیم بسیار هست نیست دریغ از چای صید دل نهام دوم</p>	<p>با عظم عکسار چه توان کرد لاشراکد شکار چه توان کرد</p>
<p>چند باستی عراقی از پسته دل - در هم سوگوار چه توان کرد -</p>	
<p>از دربار گذر نتوان کرد تا گذشت ز سر بر دو جهان ز اینچنان رخ که تنامی دل به چنین دید بر خوتاب است چون حدیث کتب پیش رو سخن زلف مشتوش مگذا قصه درود دل خود چکنم غم او مایه همیشه طرب است گر چه دل خون شواز تبارش ابتلا نیست درین راه مرا گفتم ای دل بگذر زین منزل</p>	<p>رخ سو یارو گر نتوان کرد بر سر گوش گذر نتوان کرد صبر ازین پیش بگر نتوان کرد پیمان روی نظر نتوان کرد یاد دلاوی فشگر نتوان کرد دل ازین شیفته نتر نتوان کرد از این جمله شمر نتوان کرد از طرب پیش حدز نتوان کرد عش از سینه بید نتوان کرد که از ان هیچ خبر نتوان کرد محنت آباد مقرر نتوان کرد</p>
<p>گفتم آنجا که عراقی باشد زود آنجا که سفر نتوان کرد</p>	
<p>دیدم بختم در عینا که رشده دست گیری دوست این مرا تنگنا و دل که بود می تو بے لب شیرینت عمرم بلخ شد دل قوی بودم با سید و لیب</p>	<p>دل بمرود زنده اندر گوشده تا نه بیند دشمنم کو که رشده بنگر اکنون جای مار بود رشده شور خجسته بین که عیشم شور شد دل بدادی خسته زان زنگ رشده</p>
<p>حارت آمد از عراقی لاجرم بے تو مسکین بنوا و عورشده</p>	
<p>پشت بر روزگار باید کرد</p>	<p>روی در روی یار باید کرد</p>

<p>چون ز رخسار پرده برگیرد پیش شمع رخسار چو پروانه از بیلی یک نظاره بردارد تا کند یار روی و صورتی تات در دیده هزار بگذارد تا نهد بر سرش غریزی پاک ور تو او را ز خاک وانی تا دسی بوسه برکت پائی دشمنی کت ز دوست داد ور ز چشمت نهان بود دشمن دشمن خود تویی چو زنگری</p>	<p>بر رخسار جان شکار باید کرد سوختن اختیار باید کرد سالها انتظار باید کرد دلت آئینه وار باید کرد قلب خود را عیار باید کرد خویش چون خاک آری باید کرد پس ترا سنگسار باید کرد خویشتم را عیار باید کرد زودت از منی در آری باید کرد پس دو چشمت چهار باید کرد آخرت کارزار باید کرد</p>
---	--

چون عراقی ز دوست خود فریاد  
هر دست صد هزار باید کرد

<p>پیرین زبان صفت یا حسن نتوان کرد گفت و گوی سخن عشق و مست نتوان کرد بدان مخسب که در خواب وی او بینی دو چشم تو اگر از عاشقی پر آب بود بچشم او رخ او بین بدیده خفاش بچشم زنگس که تو نظر بوقت بهار شدم که بوسه زدم برورش نظر گفت بریم که که تو داری کیفی که در است برو پیش سگان پیش زنگ جانرا بگوئی تا کند زلف پیشش بما پیش خیالش شب همی گفته بیخ غمزه خوشتر از جان بود</p>	<p>بطبع پیشه رعنفت اشکار باید کرد بجست و جطلب وصل یار نتوان کرد خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد ببوسه خاک در پارخوار نتوان کرد حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد که این متاع بزرگ روح نتوان کرد که پیش ازین دل من بگیر نتوان کرد که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد نزار بهر زسانگه نتوان کرد</p>
---	---

وے کہ باعم عشق تو در میان آمد  
 بد آنکه نام وصال تو برده ام رونے  
 جواب و او خیالش که با سلیمان  
 میان سحر و صالت گر اختیار دهند

بهر گنه ز کناشتن کنار نتوان کرد  
 بدست سحر مر اجان سپار نتوان کرد  
 برے مورچه کارزار نتوان کرد  
 زبهر و در سجیکے اختیار نتوان کرد

دیور عشق عراقی کو چہ سین ہو کر  
 کہ سر عشق چہ پیرن اشکبار نتوان کرد

گر نظر کردم بروی ماہ رخسارے چه شد  
 روی او و بیم ز نقش چرا آشفته گشت  
 چشم او با جان من گر گشت رائے گو بگو  
 و شمشاد با دوستان گوید غلامی و شمشاد  
 در سر زلف تو بر دیان شد  
 گر گذشتم بر در میخانه ناگاہی چه مالک  
 چون شد مست از شراب عشق تو قلند  
 در میان عاشق و مشوق کونک و کونک نیست  
 از خستمان ناله مستان بگوش من تو

در شام مست از شراب عشق بچمکے چه شد  
 کہ بی بیذ بلبل شوریدہ گلزارے چه شد  
 حال سیکے اگر سپید باری چه شد  
 با شمشاد بروی سحر و جادو ما شمشاد  
 ز پیران شمشاد بچمکے چه شد  
 از پیران شمشاد بچمکے چه شد  
 اگر در شام مست از شراب عشق تو قلند  
 گر کند با عاشقان بر خطہ انکاری چه شد  
 ز شام آنجا تا بہ بنیم جان شیاری چه شد

دیورم اندر بیج میسای عراقی را خراب  
 کھتمت مسکین کوئی تا تراباری چه شد

من مست می عشق بسیار نخواهم شد  
 زمینان کہ منم مست از بلادہ و دوشینہ  
 تا بہت ز نیک و بد و کیسے من نقد  
 از تو بہ خود بینی بیزار شوم لیکن  
 تا دلبرم او باشد دل بیکرے ہم  
 از یار ہر نفسے آزاد نخواہم گشت  
 آن رفت کہ میرتم در صومعہ ہر باسے  
 چون ساختہ در دم در خطہ نزار بگشت

وز خواب خوش مستی بیدار نخواہم شد  
 تا روز قیامت ہم شیار نخواہم شد  
 در کوئی جوانمردان عیار نخواہم شد  
 از زندگی و قلاشی بیزار نخواہم شد  
 غمخوار چو او باشد غمخوار نخواہم شد  
 در دوست بہر نفسے انکار نخواہم شد  
 جز بر در میخانه این بار نخواہم شد  
 دیورم اندر بیج میسای عراقی را خراب

بگذر عراقی را بر درگاه او بارے  
 بر درگ سلطان انبار نخواستم شد

وز یار چنان پریشد کاغیاری نے گنجید  
 در جان خراب من جز یار نے گنجید  
 عمر راہ نے یاد تیار نے گنجید  
 از شکادی آن در پوست زاری نے گنجید  
 در بزم وصال و ہشیاری نے گنجید  
 مشتاق تقاضی او در زاری نے گنجید  
 جائے کہ یقین آید سیدار نے گنجید  
 کاشجا کہ جمال و ست ابصار نے گنجید  
 با دوست مراد دل آزار نے گنجید  
 یار درین خلوت و یار نے گنجید

مر و مراد دل بسنیار نے گنجید  
 و چشم بر آب من جز یار نے آید  
 یارین ہمہ غم شام کا ندول تنگ من  
 این مقلد خون تا یافت لعل لیس رنگے  
 رو پر در او مست از عشق زخمش ز اترو  
 شیدائی جمال او در خلد یار اد  
 چون پردہ بر اندازد عالم پیر اندازد  
 ہم دیدہ او باید تا حسن خورشید  
 از گفت بد و دشمن آرزوہ نگرم رانکہ  
 چاتم در دل میرد دل گفت بزکاین دم

خواہی کہ درون آئی بگذر عراقی را  
 کا ندرسق انوار صبر نے گنجید

و دست بیدرت با انگ بند  
 بجز از آن دیدہ زخشا فکند  
 ز یاد بیدرت سے استند  
 خود دست سوزن خود در  
 با شہدائے کربلا  
 با شہدائے کربلا  
 با شہدائے کربلا

آشکارا حکم نہان تا چند  
 دلہ از جان بخشید و دست  
 عاشقان و نیکو بہ نرسد  
 دیدہ کو رخ تو دیدہ بہ  
 اسی مامت کسان کو بخشید  
 گرچہ من در زمانہ ہامہ رشید  
 آپنجان دروائے کہ تیار رہی

تو کجائی و کج سید  
 اسے عراقی خیال خیر بند

ترنے بخشا رزقیا زہد بیاں گنجید  
 تہم باہر است و چشم جب ان گنجید

جا با حدیث عشقت در وہستان گنجید  
 جو لانکہ جلالت جز کوئی دہاں نہاں گنجید

<p>اندیشه وصالت جز در زمان ننگین در جان چو مهرت افتد عشق و زمان ننگین جان که تو زنگسینید اندر جہان ننگین کامیاب چو عاشقانت بادوزان ننگین مسکین کسی که آنجا آستان ننگین وانگه در آستان خود یک زبان ننگین نشاخت او که آنجا حی جان ننگین</p>	<p>سودا می زلف و خالت جز در خیال ناید در دل چو عشقت آید سودا می جان نماند دل که تو قوی یابد در گلستان بگوید پیغام خستگانت در کوی تو که آرد آندم که عاشقان از تو بار باشد بخشائی بر غریبه که عشق تو ببرد جان داد او که رود در کوی جان یابد</p>
---	---

آندم که با خیالت دل راز عشق گوید  
مسکین عراقی آنجا خود در میان ننگین

<p>جز در دو نیاز در ننگین با سوز تو ساز در ننگین دور افتد و باز در ننگین چو سوز و گداز در ننگین سودا می مجاز در ننگین تسبیح و نماز در ننگین خوبی ایاز در ننگین یک محرم راز در ننگین جز شرح دراز در ننگین</p>	<p>با عشق تو ناز در ننگین با درد تو درد در نیابد بیچاره کسی که از در تو با دایغ غمت درین سینه با عشق حقیقی بجزیر حال ورمیکه و با حرفی قلا تر در جلوه که جمال حسنت آنجا که رود صدی و صلت واندم که حدیث لفت آید</p>
--	---

با یاد لب تو در خیال لم  
جان باز که ناز در ننگین

<p>جز ناله زار در ننگین با باد خمسار در ننگین با دیده غبار در ننگین با سیل و نهادر ننگین با قلب غبار در ننگین</p>	<p>با عشق تو در ننگین با درد تو در در سینه نشاند من با تو سوز که در ننگین آنجا که منم تو هم ننگین در دل نکتی مقام عیسی</p>
---	--

<p>با آب نگار در گنج بابوس و کنار در گنج</p>	<p>ورودید خیال تو نیاید بوسه مندی گوئی</p>
<p>سعد عارف جهان عراقی با عجز تو عارف در گنج</p>	
<p>با تاب مویک جانان دیوانه چه سنجید در پیش آشنایان بی نیجه چه سنجید در بزم بحر نوشان پیمانہ چه سنجید با صد ہزار خرمن خود دانه چه سنجید تن خود چه قیمت آرد ویرانه چه سنجید چون شاہ رخ نماید فرزانہ چه سنجید</p>	<p>با شمع روئے خوبان پروانہ چه سنجید با عاشقان شیدا سلطان کجا بر آید در رزم پاکبازان عالم چه قدر آرد در صد ہزار خرمن یکدانہ کسیت عالم در کوئے عشق بازان صد جان جویر آرد چون عشق در دل آید ناخوردنی آید</p>
<p>گرچه عراقی از عشق افسانہ بہمان شد آنجا کہ این حدیث است افسانہ چہ سنجید</p>	
<p>با شمع رومی زیبا پروانہ چہ سنجید با تاب بند موت دیوانہ چہ سنجید در کوئی آشنایان بیکانہ چہ سنجید دل خود چه طاقت آرد ویرانہ چہ سنجید پیش بہشت رویت غمانہ چہ سنجی</p>	<p>با عشق عقل و ساد دیوانہ چہ سنجید پیش خیال رویت جانی چه قدر آرد با وصل جانفزا بیت جان را چه آشنائی چون زلف برفشانی عالم خراب کرد بر من اگر شمع بر خیزم از سر جان</p>
<p>گیرم کہ خود عراقی شکرانہ جان نشانم در پیش آنچنان رو شکرانہ چہ سنجید</p>	
<p>کے آخر از فراموشی کنے یاد کے از وصل تو دل تنگے شو و شاد اگر کمتر کنڈناز تو سید او کہ از بید او حیر آمد نظر یاد کہ در روی تو عمرش رفت بر باد کہ بر درگاہ امید تو افتاد</p>	<p>کے از تو جان بگینی شو و شاد نہ پندارم کہ ہر آنست کہ آرد چنان دامنہ بحدت کم نگرد ز وصل خود بزدہ کام دل من بخشا از کرم بر خاکسارے نظر کن بر دل سبب واسے</p>

بجز در گاہ تو هر در گدول زو  
عراقی را ازین در هیچ نکشاد

بیا که باغم تو بر سخی تو ان آید  
بجا کے خرقہ دل دیدہ در میان آمد  
ببت گفت که اینک دلت بجان آمد  
بیا که چشم مرا آب در دمان آمد  
از آنکھی که مرا چشم در جهان آمد

از اشتیاق تو جانادلم بجان آمد  
بیا که طالب تو با برانکر و هنوز  
بچشم مست تو کفتم ولم کجا پیر سے  
بیدید تا نظر من و و نادوان ببت  
نیاید از دو جهان جز رخ تو منظوم

ز روشنائی روئے تو درست تا یک  
منی تو ان بسر کوئے تو نهان آمد

بیا که باغم تو بر سخی تو ان آمد  
بیا که با تو ولم جمله در میان آمد  
جز آب دیدہ که از چشم من وان آمد  
برین شکسته ولم از غم تو ان آمد  
که رسم جو رو جانی تو در جهان آمد

بیا که بے رخ خوبت ولم بجان آمد  
بیا که بهر تو جان از جهان گزشت  
بیا که غم تو در چشم من نیاید هیچ  
مکن آنچه که بر بچکس نیاید بود  
ولم شکسته ام آن خطه دل زبان برداشت

چو در چشم من نیاید هیچ  
در بچکس نیاید بود

شور از سر بازار بیکبار بر آمد  
هین شور و شعب بر سر بازار بر آمد  
بس جان که عشق رخ او زار بر آمد  
مومن ز دل و گهر ز زار بر آمد  
شور و شعب از در خسار بر آمد  
فریاد و فغان از دل ابرار بر آمد  
جان و دل چشم همه ز کار بر آمد  
مست و خرامان بسر دار بر آمد  
از سوز دلش شعله انوار بر آمد

تا که بت من مست بس زار بر آمد  
تا که بگرشتم سو او پیش نظر بر آمد  
بس دل که کجای غم او شاد زار بر آمد  
در صومعه و تنگه عشقش گدسے کرد  
در کوئے خرابات جہانش نظر افکند  
در وقت سناجات جمال رخسار او رفت  
آورد چو در کارب غمز و خسار  
یک جره ز جام ب آدمی زهرا رفت  
در سوخته دلش شمع رخسار او رفت



درخش بر سر آتش گدازے کرد  
ہار خلسار شے پر وہ بر انداخت  
عزاز خاک درخش کردہ حکایت  
بار برنگے بت من روی نمودی  
بزرخ او هیچ کسے هیچ نہ بیند  
الجملہ بر آور و سر از حسب و عالم  
المنہ لند کہ پس از کوشتہ بسیار

از آتش سوزان گل عیار بر آمد  
صد مہر ز بر سول شب تار بر آمد  
صد نالہ و زار از دل بیار بر آمد  
این بار بزرگ سب اطوار بر آمد  
در جلد صور آن بت عیار بر آمد  
بروم بلباس و گر آن یار بر آمد  
بہر از مزل لب یار بر آمد

دور از لب و زلف از چو این مہر نامم  
زان او لب شیرین شکر یار بر آمد

آخر این تیر و شب بحر سپایان آید  
چند گروہ چو ناکہ گم زین جہان آید  
آخر این بخت من از جوار کسب خیری  
یا فتم صحبت آن یار گم زین جہان آید  
تا بود گوئی و لہم در خم چو گلان ہوا  
یوسف گم شدہ را گر چہ نیاید آید  
بلبل آسائہ شب تاسخ لغو زخم  
او چو خواب کہے با وطن آید لیکن

خرا این در و در انبوت در مان آید  
بہر زین گداز شہر مانیز سپایان آید  
روز تازہ بنگر ہم بر رخ جانان آید  
انور سیمہ نگار سخن بر سر زبان آید  
کے سر زین غرض در خم چو گلان آید  
بہر زین سمن گل بہر اجزان آید  
بہر کہ لہری شامہ ز گلستان آید  
تا خود ز در کہ عدیر چہ زمان آید

بغراق از بر سر با این سخن چہ خوب  
کہ نمہر خار و خستہ لایق است آن آید

دل در گز زلف تو بستیم و گر بار  
جام دو جہان پر ز من عشق بہ پیم  
شاید کہ کنون لغو مستانہ بر آریہ  
المنہ لند کہ پس از محنت بسیار  
چون طرہ تو شیفتہ روی تو گشتیم  
باز کہ ز در ای خیزد باز آریہ

ز بر سر جہان بہر بستیم و گر بار  
خوردیم من و جام شکتیم و گر بار  
کہ جام من وصل تو بستیم و گر بار  
تا تو رفتن خوش بستیم و گر بار  
سببات و گر بار ز خورشید بستیم و گر بار  
بہر زین سمن گل بہر اجزان آید

راز دل ما تا نکست ز فاش عراقی  
اینک دهن از گفتم بپسینم و گریبار

تا  
نکا

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار  
از بر کی بر عهد و عهد شکستیم  
در گنج خرابات کی مغبوبه دیدیم  
آن دل که صید ز خوابان بودیم  
یکبار بیدیم رخش ز غم عشقش  
و دیدیم کرب عشقش ز تنگلی طسیت  
غم بر دل ما تا فتن آورد عشقش  
عشقش بزبان بر صلاح رخ ما  
بایستی خود همه با قیمت و قدریم

در دام خرابات فتاویم و  
بر درین خان زده کشادیم و گ  
در پیش رخسار نهادیم دگر بار  
در دست کی مغبوبه و اویم دگر بار  
صد بار بر دیدیم و بزادیم دگر بار  
بج عشقش زده میا و کله گریبار  
با این همه غم پیش کشادیم دگر بار  
اینک همه در سمن فسادیم دگر بار  
باستی خود جمله کسادیم دگر بار

تا هست عراقی به پستیم بر رخ  
چون نیست شود جمله مرادیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار  
از تر کس مخمور تو مخمور بماندیم  
از باده عشق کی بر عهد سپیدیم  
دل در گره زلف تو بستیم و بر ایم  
در بندگی زلف چلیپایات بماندیم

در دام سر زلف چو شسته بستیم دگر بار  
وز جام می لعل تو بستیم دگر بار  
صد تو به یک جرعه شکستیم دگر بار  
چون با سر زلف تو خوش بستیم دگر بار  
ز بندگی از زلف تو بستیم دگر بار

از پیشک و وصل چو خاست عراقی  
با تو دکن خوش نبش بستیم دگر بار

ای باد صبا بگوئی آن یار  
در هیچ مجال گفت یابی  
با یار بگوئی کان شکسته  
چون از تو ندیده چاره خویش  
خوشتر خستندید روزی که

گر بر کنده ری ز بند و یاد آر  
بیخام من شکسته بگذار  
آن خسته بهر غریب غمخوار  
بیچاره بماند که تو ناچار  
بے نور بماند در شب تار

	<p>نه نغمه عدونه بخت بیدار روغ بشو که بشو کار کامی که به تیغ بجرم افکار بیا چنین چنین کند کار بلکه که چکو نه بشو ام نزار یا در خرازم شکسته آر از بیم کسنگه در آزار ای نیکم هم بیک بر دار مکدم ز سگان گویم انکار داند سگان کو کی تو عار زیر قدم سگدورت خوار او کم کند از میان گفتار</p>	<p>تی در شب تیر زده روشن میگرد شب بر وز کار کارش بویجان مسافت وی کرده بجام دشمنانم آخر نظری بحال من کن بیکبار تخیم کن فراموش ما از زمین که بسجیم من نیکم تو نگوئی کزن بگذار که بگذرم بخت بگذار شتم این حلقه کزن بگذار که شست خاک باسیم تا جمله تو باشی تو گوئی</p>	
--	--	--	--

القصد بجام از مسریاتی  
بگذار که زوب اند آشار

<p>نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار تو نیز این کرم از میهان دریغ مدار خیال سوخی تو باشی نهان دریغ مدار عیادت ز دل ناتوان دریغ مدار نواله گرندی استخوان دریغ مدار</p>		<p>نظر حال من ناتوان دریغ مدار ز خوان وصل تو چون تا نعم پیدایه اگر سزای جمال تو نیست میده و دل بپریش من رنجور اگر منی آئی بمن که گردورت چون سگال همگرم</p>	
---	--	--	--

چو باندیان جام غراب نوش کنی  
نسیم برعه از خالکیان دریغ مدار

<p>بمن دورا نندیم بالا دوار هم مستیم کو که شسته یار چهره کو که جان کنیم شمار بغف از بیم جان نوش گذار</p>		<p>طاب روح السیم بالاشجار در خاریم کو لب کسائی طره کو که دل دو بندیم خیر که عمل یار نوشین شب</p>	
--	--	--	--

که جز این باوه باز نماند  
 در سر زلف باز دل منبدم  
 ز آفتابے که گون نوره اوست  
 با همه نور آفتاب بود  
 چونکه سمرنگ آفتاب شویم  
 کاشکار و نهان او ناسیم  
 کاشش بوئے بجای دم قدمی  
 یاد اول نهان شدی آخر  
 گر نبودم نبود پیوسته  
 تا ندیدی درو که جلد کیست  
 هر راننده که سبوع شو و

نیمستان عشق را از خسار  
 که بروز آخرت این شب تار  
 بر فرد زیم زوره دار عبزار  
 نبودش زوره را آثار  
 شاید آن لحظه گر کنیم اقرار  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 یا ظهوری بجای این اظہار  
 یاد اول نوار طے شدی اظہار  
 زد می آن نفس جان آزار  
 خواه یکصد شمار خواه هزار  
 بزبان چنین رود گفتار

کسر عراقی زبان و ویست  
 آشکارا لکشی این اسرار

غلام روی توام ای غلام باوه بیار  
 اگر شهابکے خوش تو شراب تاب نیست  
 اگر صبر روز و شب صبح فوت کن  
 بوقت شام بیاتان فضا کی صبح کنیم  
 سستی از لب تو دام کرده ام بوئے  
 کجاست دانه مرغان که طوطی روحم  
 زبون گرفت مرا تو سن جهان ساقی  
 نظام نیرم طرف از منی سفت مجلس ما  
 از انتظار چو ساعز و لم پر از خون شد  
 نئے پزدتف از آرزو کے خام مرا  
 درین مقام که تو کم سلال میذری  
 ستم کنون دیکے نیم جان برید بلب

که فایع آدم از تنگ و نام باوه بیار  
 در آبه مجلس پیش از سلام باوه بیار  
 خود از دلم گر نیرد سلام باوه بیار  
 که شام نیز خوش آید چو بام باوه بیار  
 گر آدم بتقاضائے دام باوه بیار  
 فتاوازیے وانه بدم باوه بیار  
 مگر زبون شود آن بدنگام باوه بیار  
 چوئے بگرد بے مے نظام باوه بیار  
 مدار منتظرم بر دوام باوه بیار  
 برائے بختن سوو کے خام باوه بیار  
 مدار خون مرا حتی حرام باوه بیار  
 بیدم بتولبتان تمام باوه بیار

بمستی از لب قومی توان سد بوسه | اگر رسم ز لب تو بکام باوه بسیار

مراد دست عراقی خلاص نه غفنه  
غلام روئے تو ام ای غلام باوه بسیار

<p>یا سرشته آب حیوان باشکر آب حیوان پیش آن لب باشکر کس نخوابد جان شیرین را شکر کوثر و تسنیم جان افزا شکر نیست نام لعل تو تنها شکر دین خیل مراں لعل شکر و غنجر خود بخستی از لب غدر را شکر میگذارد در دهان پشکر تا که خون میکند سپدا شکر در جهان تنگست چون لب شکر از مزاج ارمی بود سودا شکر نه طمع وار و از ان لبها شکر طوطیان بین جمله سرتا یا شکر ای عجب چون میشو دریا شکر ای عجب چون میشو دریا شکر ریخته در قلاب ریب باشکر</p>	<p>آب حیوان است آن لب باشکر منه خطا کفتم کج لذت و بهر کس نگوید نوش جانها را نبات لعل تو شکر توان گفت اربو و قوت تو جانت میبوان جان ای بر شک از لعل تو آب نبات و امق از دیدی لب شیرین تو نام تو تا بر زبان ما گذشت از لب و دندان تو در حیرتیم تا دمانت شکرستان گشت لب من چرا سودانی لعلت شدم کرد لعل تو همه کرد و نبات گرد بر گرد لب شیرین تو لعل گفتار تو با هم در خوردند طبع من شیرین شمع از یادیت شعر من شکر ز گفتار خوششت</p>
---	--

لغظ شیرین عراقی چون لب است  
مے نشاند از سخن هر جبا شکر

<p>خوشتر از جان عیبت آن لب رو که شیرین و لسانی آن لب کز صفا آب روانی آن لب با حریفان نه گران ای لب</p>	<p>سر بس از لطف جانی آن لب میل و لبها جمله سومی روئے است زان پیشم من در آنی هر زمان از مے حسن ار چه سرمستی بود</p>
--	--

<p>و عدہ سے وہ اگر چہ کثیر بود پر لب خود بوسہ و انگہ بین از لطافت درینا بد کس ترا در دل و چشم ز حسن زلف تو</p>	<p>گر بیازد درینانی اسے پسر ذوق آب زندگانی اسے پسر زان یقینم شد کہ جانی اسے پسر آشکارا و نهانی اسے پسر</p>
--	--

نیست در عالم عراقی تر اداسے  
بے لب تو زندگانی اسے پسر

<p>مرا زہر چہ می بینی رخ و لہ ارا اولی تر تماشائی رخ خوبان خوشت آسوی لوارا بیا چشم مرا جا جمال رو سے لہرم من ز روی او چہ کشا ہم لقا کوی او اولی تر کے کامل سنا جانتی اورا کج مسجد قریب غمزد ساقی چو بستاند مرا از من چو زان لب ز کشم جانے جہا ترا جہہ چشم سکست غمزد شام کم ہمہ دینا کے سستی را خود گفتا بہ پیرن سر چہ کردی گوی جانہ نہان از چشم خود ساقی کہ گفتا نہاں خود</p>	<p>نظر چون میکنم با سے بر ویا اولی تر تماشائی رخ و لہ از ان بسیار اولی تر چو عاشق میشوی با سے بر خسا کو اولی تر ز زلفش ہر چہ پر بند مہر از نار اولی تر مرا کامل ترا با تم در غمہ ارا اولی تر لبش با جان من در کار دین بکار اولی تر جہان از جہہ من مست من بسیار اولی تر چو سافر میکنم با سے قلندرو ارا اولی تر از من زندگی و قلاشی شوی ترا اولی تر کہ عاشق تر کہے چو من میخوار اولی تر</p>
---	---

عراقی را بخود بگذار و بخود ز خرابات آ  
کہ اینجا بہ خرابا سے ز صد بیمار اولی تر

<p>بیم چون بکفین بعم و لم غمزد اولی تر نیاید بر کرد لہاری چو من ارد خیزن او و کے کہ وصل با ز خود مدارد عشرت با ہم وصال اونے یا بہ تن اندر سحر او دارم چو در داو بود در مان تن من تا جوشتر چو رو سے من از وصلش بہ بیمار غم باشد ولا چون ساقی داری بدو او کہ گرفتاری</p>	<p>ندارم چون دلم غم شوم ہم بیمار اولی تر بہ بنید بر کہ غمزداری چو من اولی تر چندین دل در کف جہان بکیر اولی تر بشادی چون نیم لایق مرا بیمار اولی تر چو زخم او شود مریم تمام افکار اولی تر بہر حالے مراد و غم بسیار اولی تر بمکن بالہ زاری کہ عاشق زار اولی تر</p>
--	--

مرا نچہ آرزوی مسوازدگرہ جوئے | ہر درگان زندار اور ولد دار اولے تر

عراقی در رخ خوبان جمال از خود میوزن  
نظر چون میکنی با سبے برئے یار اولی تر

بر بجز از چه سزا دارم بیا ولد از دستم گیر  
چو کار از دست شد آفتاب بیا ایار دستم گیر  
مرا نگذار و خود ملذذ درین بیمار دستم گیر  
ندارم طاقت حیران بجان زنا رو دستم گیر  
لکن آخر فرمودم ز من یاد او دستم گیر

بدست عزم گرفتارم بیا سے یار دستم گیر  
بیکے دل آشتیم ز خون آہن کفن بچون  
کنون رحال من بجا کہ جان بخشیم مضطر  
بجان آمد ولم ز دست من بجان بیا باز  
چو کہ حلقہ در گوشتم لکن آزاد و منفرد و تم

عراقی چون ز خرم گرفتاری بدست عزم  
فتان سخن در پیش هر دم کہ غمخوار دستم گیر

از کرم افتاده را دست گیر  
کالبدر را کہ بود از جان گیر  
داوش از ماورم گوئد شیر  
از دل و جانم بر آید صد نفیر  
تا شود درد و دم در مان پذیر  
در کف حیرت کنون ما دست گیر

بر دست افتاده ام خوار و حقیر  
از تو نگار زید دل من کیت مان  
دایه لطفت مرا اورا برگرفت  
چون نیابم بوئی مہبت بکیر مان  
در و مندم در من مسکین مگر  
دل کہ با وصلت چنان خورده است

باز حیرت نصیب جا نم میکند  
کشتہ را بار دیگر پیوستم ست

خاکسائے را بجا ک رویت گیر  
وانگے از عشق زیت مژدہ گیر  
جانم اندر تن خوون آفودہ گیر  
بیدے را عزم بجان آورد گیر  
نیم جانی بازہ و آن ہم پر گیر  
از غم و بیمار جانم خوردہ گیر

بیدے را سے آرزو گیر  
خستہ از جو عشقت روان  
گر چنین خواهی کشید تیغ عزم  
چند خواهی کرن این جو دستم  
برده ہوش و دم و کنون مرا  
گر نخواهی کرد تیسار زلم

در عراقی را تو نوانہ می کنون

عالمے از بہراو آزرہ گیسر

چارہ ساز آزا کہ یکدم نسبتش از تو گزیر  
 غرقہ دور درائی سحریم دستگیر او شکر  
 چارہ کن جاہز اگر شد در دست سحر است آسیر  
 مانند ام چون خاک خاک تہ خوار و حقیر  
 ساختہ بیدردلی در آن تو مسکین فقیر  
 کو تنور آزر دانا اندرو بندم نظیر  
 شیر خوارہ چو زید کس با ز کیر و دیر شیر  
 در ہوائی مہر روئے تو چو چوڑہ مسیّر  
 گرد و اندر حال سزورہ چو خورشید منیر

ای امید جان عنایت از عراقی و امیر  
 مانند ام ہوتیبہ وقت رہ نہایا سینا  
 در دل زارم نظر کن کہ عنایت از جان  
 سوئے من نگر کہ عمر کے بر امید یک نظر  
 نہ ز تو بوی یافتہ نہ از زندگانی راحۃ  
 دل کہ سودا تو می بخت آزر و لیت خام  
 دایہ لطفت بشیر مہر و روست جان  
 ز آفتاب مہر در دل سایہ گستر تا شود  
 گرفتہ بر خاک تیرہ بر تو عکس نسبت

وز نسیم لطف تو سراسر دوزخ وزو  
 خوشتر از خلدین گرد و درہای سحر

سین چرا قصہ شد گر گون باز  
 تو نقشستہ درون بردہ باز  
 کردہ ہر لحظہ نوحہ آغاز  
 کردہ تو در بروی بندہ و از  
 بردہ لطف تو ز راہ نیات  
 وزرہ لطف یکدم ہم بنواز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز  
 من ز عشق تو پردہ بدریدہ  
 تو ز من فارغ و من از غم تو  
 من چو حلقہ بساندہ بر در تو  
 آدم بادی و صب زاری  
 چون از ان قوام قبولم کن

آدم بردت ہامید سے  
 نا امید از دم گردان باز

در دہ کہ جان آدم از تو بر ویر  
 ہر دم ز شکر خندہ بلائے دیگر انگیز  
 وز نعل شکر بارے و نقل فروریز  
 اور از سز زلف نگو سار در آویز  
 صیدش کن بسیار بدان نمزہ تو ریز

ساقی ز شکر خندہ شراب طرب انگیز  
 در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز  
 ہر ساعتی از غمزہ فریبے دیگر آغاز  
 آن دل کہ بر رخسار تو زویدہ نظر کرد  
 وان جان کہ بدم سز زلف تو در قفا د



ایدوست که آنوقت ترا کز رخ چو ماه  
در شهر عشق تو بسے قلند و خوفاست  
چون طینت من از سهر تو ستر شدند

بفریب دل جمله جهان ناگه و بگریز  
از خانه بزل آهشان شور و شغب خیز  
که توبه توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیایی دل گم گشته عراقی  
خاک در میخانه بخر بال بے بیز

کار ما بگر چه خام افتاد باز  
من چه دانم در میان دستار  
من بپیدام که گفت و گویی ما  
عاقلان دیوانه نام کرده اند  
ورنگستان میگذ ششم صبحدم  
در سر سودای زلفش شد دم  
تا بدیدم عکس او در جام من  
تا چشیدم جرعه از جام او  
روز نخت من شب تاریک شد  
توس دولت که بودی ام من  
باز اقبال از کف من بر پرید  
مجلس عشق زل افروز مرا

کار با پیک و پیام افتاد باز  
دشمن بد گو که ام افتاد باز  
در میان خاص و عام افتاد باز  
بر من آخرا من چه نام افتاد باز  
بوسے یارم در مشام افتاد باز  
مرغ صحرائی بدام افتاد باز  
در سر سودای خام افتاد باز  
در دم مهر دلم افتاد باز  
صبح امیدم بشام افتاد باز  
آن شد اکنون بگام افتاد باز  
زاع او بازم بدام افتاد باز  
باطنه بشکست و جام افتاد باز

من جواز تاب جمالش سوختم  
پس عراقی از چه خام افتاد باز

اے مطرب در درون خوان  
تا سوخته دل و تنی بنالد  
بلین پرده بدر خوش بچسوز  
دلدار ساخت چون نوزم  
یک جرعه ز جام عشق در ده  
در سوختنم چه نیست رایت

بان از سر در در ده آواز  
تا شیفته رشود سر انداز  
کان یار نشد بنوز و مساز  
یا با سوزم بساز بنواز  
تا بو که رمانیم ز خود باز  
بار اے تو ام بساز و بنواز

<p>ما تم زود ما چہ سہرا نگریم</p>	<p>محنت زودہ ام چہ میکہم باز</p>
<p>گر یار ساخت اسے عراقی خیز از سر سو ز نو صہ آغاز</p>	
<p>بے جمال تو اسے جهان افروز دل با یوان عشق با رسیافت در سیایان عشق لے نبرد چہ بلا بود کان بمن نرسید عشق میگوید مر کہ اسے طالب و گراز فہم خویش قصہ مخوان</p>	<p>چشم عشاق تیرہ بیند روز تا بکلی ز عود نگر و پروز خانہ پرورد لاجور و بجور زین دل جان گذر و در داندون جاگدن طلیسان و خرقہ لبون قصہ خواہی بسیار ما آموز</p>
<p>نشان اسے عراقی آتش خویش پس چراغے ز عشق ما افروز</p>	
<p>از غم عشقت جگر خون ستبا ہر زمان از غم زہ خونرز تو تا سر زلف ترا و اجائی سخت حال دل بود پیشان پیش از روز از فراق تو برائے درد و قتل تا جگر خون کردی ایجان ز انتظار از برائے دل سبارائے یہ خون گر چہ میکاہد غم تو جان من</p>	<p>خوبی سر از دل او چون ست باز بر دل من جد شب خون ست باز از سرکے عقل ہر دست باز لئے چنین در بچہ کہ گنونت باز صد بلاؤ عفتہ امچونست باز روزی دل نے جگر خونست باز را نکہ حال او و گر گونست باز ہیک مہرت ہر دم از گونست باز</p>
<p>من چہ شادم از غم و تکار تو پس عراقی از چہ خوشنوست باز</p>	
<p>بکشم نیاز روزی ز زلف مشک نگریم ز زلف او بگیرم لب لعل او بوسم چونبات میگزارم ہمہ شب آب ویدہ بروم ز چشم مستر نظرے بوام گیرم</p>	<p>بہ ہم ز دوست این بار اگر آورم بنگش بمراؤ اگر تہہ ہم ز دو چشم شوخ بنگش بامید آنکہ ایم شتا از وہان تنگش کہ بیان نظر بیخیم رخ خوب لالہ نگش</p>

چو کمان ابرویش فکندند گنگ عزمه  
ز لبش عتاب چرب چرخ خوش گدازد

چو کمان ابرویش فکندند گنگ عزمه  
ز لبش عتاب چرب چرخ خوش گدازد

دل آینه است و در کورخ او بخت نماید  
لقطه بزن عرانی بگذر ز نام و نشان

شراب بقل فرور بخت بستانش  
بر کمال لب نوشین شکر افشانش  
خرابی که کند باز چشم و مالش  
که در مشیت نیار و بوش رضوانش  
که غمزه خوش ساقی بود حستانش  
کلیه حیات جهان خوانی که جانانش  
همیشه نام نمی آفتاب تابانش  
خود التفات نبودی آب حیاتش  
از ان شراب که در او لعانندانش  
نظارگی که بود همشین به جوانش  
کمال او که بین ظایرست برایش  
برای آنکه منور وجود آسانش  
شد آشکار از آینه رانی پنهانش  
بود در همه عالم گسی نگهبانش

صلای عشق که ساقی ز لعانندانش  
بیا که بزهر طرب ساو خوان عشق نهاد  
بسم بیانی خویش است نوشه از ان  
یک آینه جهان است که در جهان بر  
خوش شراب خوش ساقی خوش تازم  
ازین شراب که یک قطره بس نیست که تو  
عکس ساقی آن پر توست این که تو باز  
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی  
گشت مست بجز غمزه خوش ساقی  
نبود نیز بجز عکس روی او در جام  
نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد  
عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند  
نگاه کرد بمن و دید صورت خود را  
عجب چهره عرانی ترسید و امانت را

آنکه که راز جهان خوش است آشکار کرد  
در سپردن آنست که ویران او اندر

این صواب شد در همه عالم  
بهر کمال لب نوشین شکر افشانش  
خرابی که کند باز چشم و مالش  
که در مشیت نیار و بوش رضوانش  
که غمزه خوش ساقی بود حستانش  
کلیه حیات جهان خوانی که جانانش  
همیشه نام نمی آفتاب تابانش  
خود التفات نبودی آب حیاتش  
از ان شراب که در او لعانندانش  
نظارگی که بود همشین به جوانش  
کمال او که بین ظایرست برایش  
برای آنکه منور وجود آسانش  
شد آشکار از آینه رانی پنهانش  
بود در همه عالم گسی نگهبانش

این صواب شد در همه عالم  
بهر کمال لب نوشین شکر افشانش  
خرابی که کند باز چشم و مالش  
که در مشیت نیار و بوش رضوانش  
که غمزه خوش ساقی بود حستانش  
کلیه حیات جهان خوانی که جانانش  
همیشه نام نمی آفتاب تابانش  
خود التفات نبودی آب حیاتش  
از ان شراب که در او لعانندانش  
نظارگی که بود همشین به جوانش  
کمال او که بین ظایرست برایش  
برای آنکه منور وجود آسانش  
شد آشکار از آینه رانی پنهانش  
بود در همه عالم گسی نگهبانش

چنان سرست شمع عالم را عشق جهانم / که تار و پودا بهم نخواهم یافت بسیارش

بهار و باغ گلزار عراقی ز کس جا نمانست  
ز صدف درین بهتر بهار و باغ گلزارش

در بزم تملق در آن قلاش تا ذوق خمسار و در نیابی در صومعه چه خود پرستی در جام جهان نمائی می بین در خود نظری کنی به ساقی جز نقش نگار هر چه بینی	بنشین و شراب نوش خوش باش باشد که شوی تو نیز مگلاش رو با ده پرست شو جو او باس سر و جهان کسے گلن فاش سرست شوی ز چشم عنایتش از لوح ضمیر پاک تیراش
---	---

باشد که به بینی اسعراقی  
در نقش وجود خویش نقاش

کردم گذر کس بمیکده دوش پیرک بدر آه از خرابات گفت از سر وقت خویش با من سجده و پیاله بستان در صومعه بید چه باشی گر یاد کنی جبال ساقی بر عکس رخسار بهمنی از جام خواهی که بیانی این چنین کام چون بیک دراد خویش گیری گر ساقی عشق از خم ورد تو کار بد و گذار و خوش باش	سجده بگفت و سجاده بردوش سرست ز جام عشق بهوش اینجا نخرند زرق مغزوش خرقه بنه و پلاس و ریوش در میکده رو شراب مینوش جان داو دین کنی فراموش ببیاده شوی خراب و بدوش در ترک دراد خویشش گوش گیری همه آرزو در آغوش دردی و دلت نخواه سر خوش گر زهره بدتر از کین نوش
--	---

چنان راست نمی شود عراق  
این کار بگفت و گوی خاموش

اباز غم بگرفت دانا نم در لعل  
سر بر آورد از گریه با نم در لعل

<p>نیست جز نغمه گدازد اتم در بیخ صاعقه افتاد در جانم در بیخ کس نداند کرد در جانم در بیخ چاره جز مردن بنیدانم در بیخ کز فراق یار دور با نغم در بیخ میگذرد هر یک گریه با نغم در بیخ در میان نغمه گریه با نغم در بیخ در شب تار یک سحر با نغم در بیخ در هم این حال بر شایانم در بیخ تا که از دست تو درانم در بیخ</p>	<p>نغمه دم دم می کشم از جام غم ابر محنت خیمه زد بر بام دل بتلا گشتم بد روی باز تو در چنین جان کنده افتادم الغیبات اید و ستان بر حاکمید جور دلداری و جفا کس روزگار گر چه خندم گاه گلش شمع دار صبح وصل او نشد روشن بنام کار من ز امید فراموش تا بود نیست امید بی از بخت من</p>
--	--

لاجرم خون خورشید را می دهم  
چون کردی هیچ فراموش در بیخ

<p>جند او کرد و دست را عشاق ببخود از سر کنند با عشاق نه گریزند از جفا عشاق دل و جان را درین بلا عشاق نور داد نماز این ضیاع عشاق چون سکندر از ان سو عشاق دری از عالم صفا عشاق</p>	<p>جند عشق و جند عشاق ببند آن زمان که در عشق ببهر از وفا طمع سرگز خوش بلا نیست عشق زان آنند آفتاب جمال او دیدند واده اند اندرین قومی جانها بکشادند در سر اسکی وجود</p>
--	--

اسه عراقی چو تو گفتمی داشتند  
انجین در در او و عشاق

<p>ز بیم آتش دوزخ کجا شود غمناک نزار سال در آتش قدم زنده بیساک و گر چه شد ز کفایت ز سر کس نور تو بیساک فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک</p>	<p>دلی که آتش شوق تو آتش بسوزد بیساک بوی می آنکه در آتش قدم نهی روز گرت در آتش باید کجا رود بهشت سرا که نیست از ان آتم بخرد و دوس</p>
---	---

کجاست آفتش شوکت که در دل افروز  
که هر چه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوزد عراقی دل تو زین آفتش  
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

زمینیان همه دامن کشند بر افلاک  
شعار خور نماید اگر نسا شد خاک  
که روسے پاک نماید اگر نسا شد خاک  
چو جان من بلب آمد کجا بر م تر پاک  
که بر تو آید بیخ که میزنی بے پاک  
وگرنه سوئے کسی که کند نظر خاشاک  
زیر آنکه من حسن خود کنی اوراک  
ز بے نیازی تو کر دے گریبان چاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک  
بمن نگر که بمن ظاهرست مهر رخت  
دل من آئینه برتست پاک میدارش  
لب تو بر لب من خوش بیار بوسه  
بیتج غمزه در امیزنی و سے ترسم  
برای صورت خود سوی من بنگاه کنی  
مرا زیور سستی خود بیار را  
اگر بودی بر من لباس سستی تو

ده ز دست بیکبار کی عراقی را  
گف تو نیست محطی که و کند خاشاک

درین خرابه تو خود کے قدم نہی خاشاک  
دے گاہ نداری بیکے دل عشناک  
کہ ام جان کہ نکر و از نمت گریبان چاک  
مرا کہ جان لب آمد کجا بر م تر پاک  
در و رخ تو سپاناک نیست آئینه پاک  
ولیک چشم عراقی نیکند اوراک  
بہر جان لب آری ز کس نداری پاک  
کہ ام جان کہ نکر و از جفات بر سر خاک  
در انتظار تو صد زہر خورد بے تر پاک  
کمن کہ کار من از تو بماند در چاک  
نہیچ راہ زنی ہیچ غمزه ات چاک  
بغمزه پیش بر نفس تو صد غمناک

بیانہ خانہ دل پاک کردم از خاشاک  
بلطف مید کنی صد ہزار دل مردم  
کہ ام دل کہ بخون در نیک شد دامن  
کسوں اگر زسی کے رسی بفریاد  
منم گر آئینہ تو چہ داسے تا بہ  
چو آفتاب بہر ذرہ سے نامی رخ  
بہر دل کنی از غم خرابے تند لیسے  
کہ ام دل کہ ز جو تو دست بر نیست  
ولم کہ خون جگر بخورد ز دست نمت  
کسوں کہ جان لب آمد مسیح در کارم  
نہیچ کیسہ بیک ہیچ طرہ ات طرار  
بہر نیک کنی صد ہزار دل مردم

دل عراقی مسکین که صید لاغر است  
چو می کشیش میفکن بند بر فتراک

اسے مرک بسوی من کرا تنگ  
فریادم رس ازین دل تنگ  
تا گے بامید بوی یار تنگ  
فارغ گرم ز نام در تنگ  
اقتان خیران چو لاشه تنگ  
یک گام شو و هزار فرسنگ  
در ویداه من فتد و صد تنگ  
آید همه ز خم غار در چنگ  
چون در نگرم شو چو خر چنگ  
از دشمن بفسوس زین تنگ  
با خود بود از بود مرا جنگ

شکست آدم از وجود خود تنگ  
بازیم جز ازین غم فراوان  
ہا چند آخرا مید یابیم  
کے پوکہ ز خود خلاص یابیم  
انما ز م در غلاب محنت  
گر بر در دوست راه جویم  
در جانب خود نشسته نگاہ  
بسیچہ بیگانه بر ہم بست  
ز دور سنی روم راست  
واہ گاہاوسے ز دوست  
بہ ہر وقت ہر صلیح است

ین جملہ شکایت از عراقی است  
مخو بزین خود نگشت سر تنگ

تا بشادی مجلس آراید در و سلطان دل  
ہم برومی تو بر آراید نگارستان دل  
صف زوندار روح عالم گردوران دل  
تا بو قران نویسی دل ایوان دل  
تا گر یاید بشہم روضہ رضوان دل  
ہر کر چشمے بود باشد چو جانان دل  
تا خود و آب حیات از چشمہ حیوان دل  
خرقہ نہ کوی عالم کونہ زمان دل  
تا ترا روشن شود کجیب عا رکان دل  
قبضہ جان من اندیزین سبب بان دل

زین سبب بان سندیہ بان دل  
ہم کشین غوریدہ آرویشہ بان دل  
در سرک دل چو سلطان محبت بار دل  
جسم چہ بود پر نقش و گاہ جہان دل  
ہر وقت بر تر از فرسوس علی زمان دل  
حسن بچہ پاپان دل اندر جہان ظاہر دل  
خضر جان گرد سر البستان دل گردی دل  
سر بر آواز جیب رحمت تا بہ بی شکار دل  
تا بر باد بلبل کجیب بان دل  
تا کہ در جیب بان سندیہ بان دل

<p>تا بزنگ خود بر آید سر که باید در جهان چون نگار من به رنگی در آید در زمان خود و در عالم در محیط دل کم از شکر نیست از بهشت نیست او در جهان رنگی بود بر ایستادار هماغه عشق بخشید و نیک حیف نبود در جهان خواهی چنین آرا</p>	<p>شعله هم بر آید در رخ تابان دل لاجرم هر دم و اگر گون پیشود و الون کے پیدا آید نئے از بچہ کے یا بیان دل کان بهشت آید یعنی بهر آستان دل در جهان صاحب کویا شود و جهان دل وانگهی ما بهیزار حسن از صمان دل</p>
<p>از شتای دل عراقی عاجز آمد هر آنکه بر کجایه کان بندید بود نقصان دل</p>	
<p>اسے دیدہ بہار ما تم دل خون شد ز فراق یار و از یار چون دید بعاقبت کہ دلدار دل در پیے وصل یار جهان آید عمر سے بہ طیبید بر دو یار بر خاک بر رخ فتاد و جان و انے کاش کہ بود ما بودی اسے یار مہر ز من سیکبار در بحر فراق تو فتادم</p>	<p>کو در خط سے فتاد و مشکل این جستہ جگر جو مرغ سہل در حشائے او نکر و منزل وان یار شدہ بنوز و اصل جز خون جگر و گر چه حاصل آن قطرہ خون کہ خواہش دل کز بودن باست کار باطل پیوند ازین شکستہ نگسل در یاب مگر نعمت بہ ساحل</p>
<p>بگذر کہ سچینیر بہ ساحل بیچارہ عمر از تو غافل</p>	
<p>بند اسے دل بخسند در یاد خود دل بمترل گاہ و ونان رخت پر بند ایرون کن از درون سودا گیتی منہ دل بر چنین محنت مسرے لہس از جان و جان بردر گلے کہ رہے بس خطرناک ست و تارکے</p>	<p>امید از پر چہ جز بارست نگسل در اسے ہر دو غم جو منزل کزین سودا بخز سودا چہ حاصل کہ ہرگز ز دنیا بی راحت دل نخست آنکہ قدم نہ در مراحل کہ کاری سخت دشوارست و مشکل</p>



میان خاک خون چون مرغ بسمل  
 حجاب پیش روے خود فرو بل  
 نیابد دیده باری روے باطل  
 کہ سہرا آنت بر بستند محل

ز شوق او طیان سے باش پیوست  
 لئے بینی چوروے دوست باست  
 چوروے حق تب بینی دیدہ بروز  
 تو ہم بر بند رخت خود از اینجا

قدم بر فرق عالم نہ عراقی  
 نماے تادریخایکے در گل

دست از تو چلو نہ سازد اریم  
 کز سوز غم تو چارہ سازد اریم  
 چون لطف تو چارہ سازد اریم  
 در جالش چو جان نیازد اریم  
 چون سمت سرفراز تو داریم  
 زیرا اول عشق باز داریم  
 اندیشہ جان گذار داریم  
 چون روی تو دلنواز داریم

مانندہ تو ستاز داریم  
 شادان بخت چرانباشیم  
 با سوز تو بر چه نہ سازیم  
 بیمار تو گر چه جان بگاہیم  
 سرور قدرت ہمیں روزے  
 جان پارہ ما عجب ناشد  
 در یاب کز آتش فرات  
 لیکر جان بر دو چہ پاک مارا

ہما کہ در بخت رویت  
 پیوستہ دو چشم باز داریم

ہم سر بجمان فرو نیاریم  
 عالم ہمہ جہت دشمنان اریم  
 ما شقیقہ یکے نگاریم  
 در بند کند زلف پاییم  
 بر جان ہمہ نقش او چکاریم  
 از خاک تبر نزار ما داریم  
 یا آنکہ ز عشق غار داریم  
 موصلش بچوے چشم داریم  
 با این ہمہ ہم امید داریم

گر چه ز جہان جوے نداریم  
 ز آنکے کہ جناب بہت ہست  
 خود باد و جہان چہ کار مارا  
 کے صید جہان غنیمت چونا  
 بر دل ہمہ عمر او نویسیم  
 این خود ہمہ مست بردارو  
 ما خود غم سلیم از رخ یار  
 رویش نہ کہ ہم چشم ہمیں  
 ما در خور تو نہ ایم لیکر

<p>کز دیده و جانست و دستداریم دیرست که ما در انتظاریم</p>	<p>ای دوست گناه ما سہین است پرپوسے نظارہ جہالت</p>
<p>اسے بظارہ برون آسے شکر کہ چکو نہ جان سپاریم</p>	
<p>خزمن خویش را بدان سوزیم آتشی کز درون برافروزیم ز آنکہ بے رشت سید فریم از دو عالم دو پدہ بردوریم بجز عشقت چه باپ اندوزیم ایجد عشق را بیاب سوزیم</p>	<p>کز شمت چرائے افروزیم در غمت دو دوان بعرض سوزیم آفتاب جمال بر ما تاب نایب بنیم روئے خوبت را مایہ جان و دل بر اندازیم سپو طفلان بکتب حسنت</p>
<p>در غم عشق اگر دوسر با- ای عراقی برو کہ بہ زوریم</p>	
<p>آبیت حیات ما دوریم ما زندہ بدان نسیم و بوئیم ما از صفت جلال او نسیم و راہ بسر روان چو گوئیم فتیخت کہے کہ در چہ نوسیم</p>	<p>شہریت بزرگ ما دوریم بوسے بشام ما رسیدست باز چہ بدان تو خود چہ مارا چو گمان حیات ما بخوریم تا خوشے صفات او گرفتیم</p>
<p>میافت عرقے سے سوز ما نیز بوسے گھنٹہ و گوئیم</p>	
<p>نکر چه کنیم کرنا نہ شیم نہیں سہیدہ باچہ ہاشر و شیم وز خامی خویش چہ چہ شیم ور ما تم و اس پاس ہم شیم کس سے ترو چہ میفر و شیم این کار و لیک ہم بوشیم</p>	<p>تا خوردہ شر بہ شیم ز حسیب کعب زند رہیم تا چند پزیم و یک سودا در مرد برون کشیم خرقہ این زبیدہ بوری کہ راست با تلم بہا شے شور راست</p>

باشد که ز جام وصل جانان / ایک جرعه بجام دل بنوشیم

شب خوش بودیم بخرابی -  
امروز در آرزوی دوستیم

<p>ما دگر باره تو به بشکستیم در خرابات با من و عشوق خرقه صوفیانه بدریدیم از من لعل یارست شدیم شاید از شور و رجهان فکینیم چون بدیدیم آفتاب حش چنگ در دهن شجاع زدیم این همه هست خود میندیم</p>	<p>وز عثم نام و تنگ دارستیم نقش کشت و ما به شستیم دل بدیر عاشقانه بستیم وز دو جرعه خراب شدیم کز من لعل یارستیم از طرب زوره وار بستیم تا بدان آفتاب پوستیم کین نقش نیستیم باستیم</p>
--	---

زوره بودیم آفتاب شدیم -  
از عراقی چو مهرنگ بستیم

<p>تا چشم مراد خویش بگویم بی بوده و نشانه چند گویم اے بنت بیا که خوش بگویم آن یار که دوست دار گویم گر دسر کوئے او بگویم کز باغ رخس گل بگویم خنیریم و گلیم خود بشویم</p>	<p>تا که همه مدح خویش بگویم بر خیره تمبیه چند بگویم اے دیره بیا که خوش بگویم مارا چو بجام دشمنان کرد نگذشت که با سنگان کوش و انکم کرواندار دا و خود به زان بنو و کز آب میده</p>
---	---

گروست براه در عراقی -  
آن گرز راه خود برویم

<p>ای دوست بیا که ما فدائیم رخ باز مناسک تا به بنیم هر چند نه ایم در خور تو</p>	<p>بگانه مشوک است شنایم وریا کشاے تا در اکیم لیکن چه کنیم بتلاکیم</p>
---	---

چون ہے تو نہ ایم زنده یکدم  
چون حسن جمال تو بدیدیم  
آنکس کہ نذیر روئے کسوت  
ماہیم کنون ویم جانے  
تا دور شدیم از بر تو  
بس لایق و درخوری تو مارا  
انچہ از تو سزد بیان ماکن  
ہم زان تو ایم ہر چہ ہستیم

پوستہ چہ از تو حبس ایم  
بر موی تو شیطہ چہ ایم  
در حسرت او برود ماہیم  
بپذیر ز ما کہ بیوہ ایم  
دور از تو ہمیشہ در بلا ایم  
ہر چند کہ ما ترا نشا ایم  
نے آنچہ کہ ماورائے ایم  
گر محتشمیم گر کہ ایم

از عشق رخ تو چون عرفانی  
ہر دم غم غمے و گریہ ایم

غسوس کہ باز از دور تو دور ماندیم  
کشتیم و گریہ بار بگام دل و دشمن  
مانم زدگانیم از ان زار بگریہیم  
از بوسے نوشتت زندگے یافتہ ہویم  
روشن نشد این خلہ تا یک لیل ما

بہمات کہ از وصل تو مجبور ماندیم  
تا از برتایدوست چنین دور ماندیم  
بر خبت بد خویش کہ از سور ماندیم  
اکنوں ہمہ بے روی تو رخور ماندیم  
از شمع زنت باہم بے نور ماندیم

تا خورد و کجے بر عذر جام سے عشقت  
ما تہ عرفانی ہمہ مخمور ماندیم

بیاسے ویدہ تا یکدم بگریہیم  
دے بر جان پر حسرت ہویم  
کے از روئے در مان بنالیم  
دل ما مرد بر تن خوش ہویم  
چو کار از دست شدیم گریہ ما  
خوشا آندم کہ با ما یار ما بود  
اگر چہ کروا مارا فراموش  
تن تیار ما در ہم شد از غم

بہم چون خوشدل و خرم بگریہیم  
زبانے بر دل بگریہیم  
کے از زخم بے مرہم بگریہیم  
جو غلے رقت پر مرہم بگریہیم  
ندار کسچ سووی ہم بگریہیم  
کنون در حسرت آن دم بگریہیم  
وے بر ماو آن ہم بگریہیم  
بران پیارہ در ہم بگریہیم

نغم چون دود آهست بوی  
سیاکاین دم نوم ما هم بگیریم

عراقی را کنون ماتم بد اریم  
بران مسکین درین ماتم بگریم

<p>تا که دوست فراق تو ستمبا بینیم دل دریم از سزای تو چو بوی یابیم سخ خوب تو که هر دم و گران می بینند ما که دور از تو ز هجرت بجان آمده ایم خور و زنگار غمت آینه دل افسوس کم شد اوج دل ما تا بذرت آید ایم گر بیایم دے بر سر کویت یابیم رو می بنامی که امر در به بینیم رخت</p>	<p>هیچ باشد که دیگر بار ترا و بینیم جان نشانیم اگر آن رخ زیبا بینیم چه شود که گذاری که می ما بینیم از فراق تو بگو خست بر بلا ما بینیم نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم که بود کان دل هم گشته خود را بینیم و بر به بینیم رخت در دل بینا بینیم که بساحرت و اندوه که فردا بینیم</p>
---	--

رو می زیبائی تو ایست بکام دل خوشتر  
تا عراقی به نیست در به ما با بینیم

<p>خیزد عاشقان نفسی شود و شکر کنیم از تاب سینه آتشی اندر جگر کنیم نعره ز جور عشق بر آریم وز شب تا چند چاشت ما سپید از خون غم بود آی بر آوریم سحر که ز سوز دل زار می گمان بزرگ و لذت خود رویم باشد که یک نفس نظر سے سوگنا کند</p>	<p>وز با و هو جهان همه زیر وز بر کنیم وز آب دیده سینه ز نقیسه تر کنیم نعره ز درد دل همه شب تا سحر کنیم تا که وجوه شام ز خون جگر کنیم وین بخت خفته را دے از خون بر کنیم نعره ز زمان پیش سرایش گذر کنیم وز دیده آن زمان برخ او نظر کنیم</p>
--	---

از روزی که شویم سخن بخت کنیم  
از روزی که شویم سخن بخت کنیم

<p>خیز تا قفس کوی یار کنیم رو می برخاک کوی او ما کنیم بزبانے که بیدمان گویند</p>	<p>در عیش ناله ما کے زار کنیم گذر کے بر درنگار کنیم روز کے چند اشکار کنیم</p>
--	---

هجر اور کہ جان مان خون کرد  
 حاشش بشد کز و کنیم کلمه  
 ما اگر بر مراد او سنا زیم  
 زود پاپرب طویل بنیم  
 چون لب یار شکر افشان شد  
 پیش روش چو پرده بر کرد

بکف وصل در بار کنیم  
 گل از بخت و روزگار کنیم  
 ترک تدبیر و اختیار کنیم  
 دست یار دست در کنار کنیم  
 ما شکرانه جان نشا کنیم  
 گر نمیزیم پس چکار کنیم

از عراقی جو رو بگردانیم  
 روی در روی تمکسار کنیم

با چو قدر وصلت ای جان جهان بشناسیم  
 ما که از سوز دای درود صدای سوختم  
 بس که مان خون جگر خوریم از دست است  
 در سملع در و دندان جانان و من  
 عمر اندر جستجویت دست با منی بندیم  
 زان چنین ماندیم اندر شدت هجرت که ما

لاجرم در بوته هجران تو بگردانیم  
 سوز دای را در سینه ز فراق پیر سا ختمیم  
 جهان مان خون جگر خوریم از دست است  
 بشنو این بیای که ما از روز و دن سوختم  
 عمر ما افسوس بگذرشت و تر نشناسیم  
 بر سباط رستی زرد و فاکم با ختمیم

با آنکه هجرت چه خوش بودیم آخر بجا او  
 از طرب قاریخ شمیم و با نمت در سا ختمیم

ما باز ره خسان خمی گرفتیم  
 سجاده و تسبیح بیک سو نهادیم  
 کار همه با جام می و شاد و شمع است  
 شمع رخ یار است و شرابم لب لدار  
 چشم خوش ساقی دل و دین بر دوستم  
 پیوسته چنین میزده دست و خرابیم  
 شیرین لب ساقی جوئی نقاش و بخت  
 چون مست شادم خوشه ز پستی زده  
 او ختمیم ندر سران زنده بر پیشانی

ترک دروغ و زبده بلیب گرفتیم  
 بر کف دست چون رنگ رخ یار گرفتیم  
 شرک دل و دین بهر خدین کار گرفتیم  
 بیایه همان لب که بیخوار گرفتیم  
 دین فایده زان ز کس بیای گرفتیم  
 تا عادت چشم خوش خوشوار گرفتیم  
 بس کام زان اصل شکر یار گرفتیم  
 طبع زلف توت عیار گرفتیم  
 او ختمیم همه با هم ما گرفتیم

گفتی کم سودا سز زلف بهمان گیر  
 با توبه تقوی تو ره خلد برین گیر  
 در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدیم  
 المنت لنت که میان گل و گلزار  
 بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب

چندین چه نصیحت کنی ای کارگر فقیه  
 ما مانع و مشوق رو نار گر فقیه  
 آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتیم  
 دلدار در آغوش دگر بار گرفتیم  
 چون مابد و نکشت لب یار گرفتیم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار  
 هم باز دست خوش دلدار گرفتیم

آن بخت کو که بر در تو بار بگذرم  
 میخواستم که با تو بر آرم نفس بکام  
 از عمر من کنون چو نماند دست جزو  
 جانان رواندار که بادیده پر آب  
 زمین گوید سرکشی که تو آغاز کرده  
 دست غم تو لب که مرا پایمال کرد

و آن دولت از نجا که تو باز آئی از دم  
 بگذشت روزگار که ز در میترسم  
 باری بیایک با تو دمی خوش بر آورم  
 نایافته مرا از کوی تو بگذرم  
 از دست جور تو نه جانان که جان برم  
 گذار سحر را که نهد پای بر سرم

با وصل هم بگو که عراقی ازان باست  
 از وصل بوی که پارتد بار و پیر

هر زمان جوی ز جوان میبشتم  
 خون دل بزم دگر گون میخوم  
 باز دست غم گریبانم گرفت  
 جور دلدار و جفای روزگار  
 از بی عشق پری رخساره  
 جو برین کز دست و زمان میبدم  
 چون تنالم از جفای آسان  
 تا نیاید دیدم روی رقیب  
 با خیال دوست بهم میخوم  
 تن چو سوزن کرده ام روز شب

هر نفس در دوسه ز دور ان میبشتم  
 جام غم به شب و گریه میبشتم  
 گر چه بر افکاک دامن میبشتم  
 گر چه دشوار است آسان میبشتم  
 ز حمت بر دم ز دیوان میبشتم  
 ساغر پر زهر بجران میبشتم  
 کاین همه بیدار و آستان میبشتم  
 هر نفس سرور گریبان میبشتم  
 وز لب او تبخیر میبشتم  
 مبر او درشته جان میبشتم

تازینیا از کن بر جان من | تاز تو چندان که تیون میکشم

از تو چیز دیده ام ناگفته  
این همه محنت پے آن میکشم

دلبری یاد لبری با جان جهانان نمیدانم  
بجز تو در همه عالم و گرد دهر کے بنیم  
بجز غوغای عشق تو وزن دل نمی بنیم  
هر آرم بر در وصلت که دل آرام نمی فند  
و تم سرگشته میدار و سر زلف پر شایست  
بامید وصال تو دل خود شاو میدارم  
عجب تر آنکه می بنیم جمال تو بهر حالے  
همیدم که نور شب همه روشن بر روی  
چو اندر چشم هر ذره چو خورشید افکار آرزو

همیستی تویی فی الجملة این آن نمیدانم  
بجز تو در همه کیتی و گرد جانان نمیدانم  
بجز تو در همه کیتی و گرد جانان نمیدانم  
چه بازم در ره عشقت که جان شایان نمیدانم  
چه میجوید ازین مسکین سرگران نمیدانم  
جز این در دل خود را و گرد روان نمیدانم  
نمیدانم چینی منی من نادان نمیدانم  
ولیکن آن کتابے یامه تابان نمیدانم  
چراکی از من مسکین چنین بنیان نمیدانم

بزندان دو عالم در عراقے پائی ندم شد  
رمانخواه شدن یا نه ازین زندان نمیدانم

با من دل شده گریه ساز و چکنم  
بر من آنست که با وقت او می سازم  
چانم از آتش غم سوخت بگویند آخر  
خوگر فتم که سر اندر ره عشقت بازم  
یا و ناور از من هیچ و نرسیدم  
چند گویند مرا صبر کن از لشکر غم

دل عکس مرا اگر تو از وجه کنم  
وصلتش از با من مسکین بیاز و چکنم  
با غمش سلیمت هم جان بگردانم  
با من آن بار اگر عشق نیاز و چکنم  
باز یکبار گیم پشت نیاز و چکنم  
بر من از گوشه ناگاه نیاز و چکنم

من بیان محزنم که غم او گشته شوم  
گر عراقی بچین محزن ساز و چه کنم

نیست فایده با کم و ایتم  
حصر تو حالیت دل و اند  
سینه که تو بشنود گو شوم

صنع پروردگار سے بنیم  
نیست پروا کے عقلم و دینم  
خوشتر آمد ز جان مشیریم



<p>خود کدہینم کہ بر تو بگزیتم ہم بدان ساعدان سہینم</p>	<p>در جهان گردل از تو بردارم گرمے کن گرم بخوابی کشت</p>
<p>اعرانی کہ عاجز غم گشت خردہ گیری کن کہ مسکینم</p>	
<p>کشتہ اندر رتبار تو ام من نمر و جنگ آزار تو ام عفو کن من خود گرفتار تو ام چونکہ من پیوستہ غمخوار تو ام چونکہ من رنجور بیمار تو ام</p>	<p>از دل و جان عاشق زار تو ام اشتی کن با من آرزو بدار گر گناہ سے کردہ ام بر من بگیر شاید از یکدم غم کارم خوری حال من می پرس کہ گانہ لطف</p>
<p>چون عرانی میستفاد از تو روز و شب جوایے دیدار تو ام</p>	
<p>جام طرب کشیدم از آن بشتاب میروم وقت سحر گوی او بہر جواب میروم تا کشم اندو نعل او با وہ تاب میروم از پیکے آن کشش و گز بہر جواب میروم لک ز شرم رویے او بستہ نقاب میروم خانم و مروت گر بر سر آب میروم در سہول خیال او باز خواب میروم بر سر آب چشم خود بہر جواب میروم گر تو خطا گمان بری زاہ صواب میروم</p>	<p>بر دیار من سحر مست و خراب میروم ساعتے آنے لبش دوش سوال کرہ ام بر سر خوان درو او درو سے کشیدہ ام جذبہ حسن و دلکش سے کشیدم بسو خود برقع تن ز رشوق او پیش رخس کشا دے در سر بادہ میکنم ہستی خویش ہر زمان شخصہ عشق ہر شے بر کند ز خواب خوش شاید اگر ہوا می او میکشدم کہ در رش بیخود اگر ز صومعہ بردر میکدہ روم</p>
<p>ہیست مرا ز خود خبر پیش ازین کہ در زبان مست خراب آمد مست و خراب میروم</p>	
<p>اگر با من خوشستی نگسام کنون کز دست بین شد نگام توئی از جملہ خوابان اختیارم</p>	<p>چہ خوش بودے ز لغار و نگام باب دیدہ دست خود بشویم نگار بر تو نگزینم کسے را</p>

<p>عجیب نبود که جانم را دوست دارم پریشان تر ز زلف مست کارم بسین چون باشد آرام و قرارم نشسته بر سره چون غبارم گر روزی سر از جدیت بر آرام</p>	<p>مرجان و میدارم ترا دوست مرام کار با زلف تو افتاد مرا کار آنکه با زلف تو باشد بیوی آنکه و امان تو گم در آویزم بدان تو یک شب</p>
---	---

عراقی دامن او گیر و خوش باش  
که من با تو درین آمدن همیشه یارم

<p>ناروده و دایع یار و رفتم اکنون که من از قرار رفتم بازیده اشکهار رفتم دل نزد تو یادگار رفتم چون من زمین کار رفتم بے مونس و عکسار رفتم یک عهد چو استوار رفتم تا کام بهر زیار رفتم دل خسته و جان فگار رفتم چون محنت روزگار رفتم ز انجان با اختیار رفتم کز بهر تو سوگوار رفتم</p>	<p>بسیات کزین و یار رفتم چه نبود قرار تو وصل جانان بر خاک در تو بوسه دارم نگذاشتم ای عزیز چون جان ز بهار دل مرا نگه دار بروند با خاطر ام ای دوست از خلق کریم تو ندیدم چون از لب تو نیافتم کام نایب مرتبه ز لطفت شکرانه بده که از دور تو غمنخواره و موشم تو بودی تو خرم و شاد و کامران باش</p>
--	---

در قصه در دامن نظر کن  
اینکه چگونه زار رفتم

<p>باز در چنگ غنا افتاده ام کز رخ دلبر جدا افتاده ام تا دوست او ز پا افتاده ام چون گم چون بینوا افتاده ام</p>	<p>باز در دم بر افتاده ام این همه غم زان سو من سخن نماند دست من برفت روزی از گم تکاب میدارد و روشی من</p>
---	---

ہم نیم نویسد از در گاہ تو اگر چه در ویش گدا افتاده ام

ہاں عراقی غم مخور کز بہر تو  
بر در لطف گدا افتادہ ام

ندارم پیش ازین گریبان سیاکت از در ویش  
تو میری قشاکم جان بر روی تو می خندم  
چو مہر از خوش بریدم سیاہا تو سوئدم  
بیازان پیش کز عالم تلی نت بر بندم  
سیاکر از روی تو می صد بار جان کندم  
میاز از زمین بیدل کہ در پائت سرفکندم  
ز وصل جان فراقی تو سگ دہد از خرسندم  
و سگ زہدہ بگذارد فراق تو کے چندم  
آفتاب گاہ چشم جان بجز روی تو نیستدم

ور آشا از در مچند از کوشش در پتو خندم  
بیا بشین می خندم آن پیشم با در حیران  
چو بانو خوش غیبی شدم با ما تو خوش با شدم  
سیالی از و ہجوری نیری ل بخوری  
سیاکر عشق بروی تو لب خون جگر خوردم  
مرا خوش از جوانی تو زلف کز لب تو بستم  
ز لفظ در باکی تو سبب گفت ز خوشنودم  
وصالت کز جان تو خستہ شد جانیت زور  
ظن گاہ دل خود را بجز کہ سے تو نگاہ بہم

از سبب سحر و جادو بر پائی و علم سحر کے  
بہر سبب سحر و جادو کے وہ زبان بندم

ہم رہے تو جانائے نمی بہم نمی بہیم  
ز تو بچھے و حسائے نمی بہیم نمی بہیم  
بہر روی تو رہائے نمی بہیم نمی بہیم  
لقائے کز تو پیش چہدائے نمی بہیم نمی بہیم  
کہ ان رہا ہجرا جائے نمی بہیم نمی بہیم  
مہر را پیش تو سائے نمی بہیم نمی بہیم

مرا جہر عشق تو جانائے نمی بہیم نمی بہیم  
ز خود صدر سے و آرائے نمی بہیم نمی بہیم  
ز روی لطف ہمارہ کہ در بین نمی بہیم  
سیاکر خواہیم بیت کز و از در ویش  
بگیرے و دست سے کز و از در ویش  
زرا و لطف سحر سے کز و از در ویش

سحر و جادو کے سبب سے کز و از در ویش  
چو از سحر کے سبب سے کز و از در ویش

مرا جہر عشق تو جانائے نمی بہیم  
ز خود صدر سے و آرائے نمی بہیم  
ز روی لطف ہمارہ کہ در بین نمی بہیم  
سیاکر خواہیم بیت کز و از در ویش  
بگیرے و دست سے کز و از در ویش  
زرا و لطف سحر سے کز و از در ویش

مرا جہر عشق تو جانائے نمی بہیم  
ز خود صدر سے و آرائے نمی بہیم  
ز روی لطف ہمارہ کہ در بین نمی بہیم  
سیاکر خواہیم بیت کز و از در ویش  
بگیرے و دست سے کز و از در ویش  
زرا و لطف سحر سے کز و از در ویش

<p>که من از عشق یار میگرم زوشدم دوزار میگرم کز توبس و لنگار میگرم زان چنین سوگوار میگرم</p>	<p>دوش با شمع گفتم از سر سوز ما تم سخت خویش میسازم با چنین خنده گریز تو حدیث دشتم گفت دلبر شیرین</p>
<p>زان عراقی زده شد او شنید ز ابر تر ز زار میگرم -</p>	
<p>جز تو فریادرسی کو که در و آویزیم نطق کن که خوشی از سر جان بر خیزیم از چنین خاک ریزین راه چه گردانیم سجود بر روانه ز شمع ار چه نفس بر خیزیم بدر شب تاب سحر خاک نرت می بریزیم بانو آینه ام باو گرے نامیزم</p>	<p>گرچه دل خون شده از خاک دست نگریم نطق کن که مگر با تو نشنیم در عشق مشت خاکیم بخون جگر ز غمشت که همه هم بسوزیم ز تاب رخ تو تا گاه تا دل گم شده را بر سر کویت یابیم شک و بیزان تو ام باو گریبان مگذاریم</p>
<p>راه ده باز که نری و تو پناه زور ویم بو که از دست عراقی رفتی بگرییم</p>	
<p>خاک که لب رسید با نم خشب که سخت تا نوا نم آخو بحد روی زنده مانم تخیل کن که اندر انم تا بر سر کویت جانفشانم از خاک در تو باز مانم بچه دوست بگام دشمنانم خاک از بی بی تو باز مانم جز در روی کز و جبانم زین و شکش عم سببانم زین شد و کار کز ندانم</p>	<p>جانان فکر سے کہ نا تو انم من خسته کہ روی تو بہ بنم در یاب کہ شک در دمنم گفتی کہ فردی از عم مانم ایک بدر تو آدم باز انسوس بود کہ بہ جانی مردن بہ ازانکہ زلیت اید چہ سو و مرا ز زند کانی از است این جبان ندانم تو ہم یا می بر سر جان بازین شدہ بہ دشمنانم</p>

دیوانه شدم که از عراقی  
خورد ایچه حیل و ارمانم

سایه که پیرنخ خوب تو پیش نتوانم  
تو خود بگو که کیستو چگونه زنده بمانم  
رحمان امید بریده ز دوری چنانم  
بیروان کلف صد بلا و رنج گرانم  
که یاسی بیشترک ز دوست غم برانم  
ز جانب شمت گفت غم مخور که درانم

لجانی که دل جانم که از غم تو جانم  
سایه بین نه پمانا که زنده خواهم ماند  
چگونه باشد و در دام درماند و صید  
بیر و آب دل اندر میان بحر غم افکند  
بلا گفت این جمال زوی ترا دوش  
ز گوشه غم تو گفت میخورم غم کارت

درین غم که عراقی چگونه خواهد بود  
پدیده او رخ خوبت برای آن نگرانم

نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم  
من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم  
از یکه دوستی تو به بلا افتادم  
من بخاره عشق تو چرا افتادم  
چه خطا رفت که در رنج و غم افتادم  
که بشد کار من از دست ز پا افتادم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم  
چه گناه کردم که ز دور تو دور افتادم  
جرم اینست که من دوستیت میدارم  
حاصل از عشق ندیدیم بجز از خون جگر  
تا چه کردم چه گنبد بود و چه افتاد و چه شد  
پای مردی کن و از روی کم تنم گیر

چند نام ز عراقی چه کند سیاره  
که درین واقعه بد ز قصا افتادم

در آرزوی تو و آنگاه به پیشم  
بشتاب که اندر نفس باز پیشم  
سیهات که دور از تو همه ساله چندم  
بس جان بدیم نیست تنها بخرانم  
از دولت عشق تو تن آن مانده به

شاید که بدرگاه تو عمر به نشستم  
در یاب که از عمر می پیش نمازتم  
فریاد که از جگر تو با غم طلب آمد  
وارم هست آنکه به پیشم رخ خوبت  
آن رفت در یجا که مراد من و دل به

از بر عراقی بدت آمده ام باز  
فرمانی جول به بروم یا بشینم

اگر کسی تملات بیدام  
 از صفای می و لطافت جام  
 بهر جا بست و بست کوفی سینه  
 چون سوزنگ آفتاب گروت  
 چون شب و روز در هم آمیزند  
 جام را رنگ و بوی میدهد  
 رنگ جام از چه گشت گوناگون  
 از دورنگی است این رنگ  
 عالم از بوی باوه مست شده  
 مست ساقی بزنگ بوجه کند  
 باوه نوشتان که کار آب کنند  
 بر عهده کار از خاک نیست بلیغ  
 ساقی از صاف نیست روی ده  
 چه شود گر کنی درین مجلس  
 سر آن جام و باوه کشف کن  
 باز گویم که آن چه رنگ و بوست

هم شوی تملات بیدام  
 در هم آمیزت رنگ جام و جام  
 با داشت و نیست کوفی جام  
 زخت و بخت از بسازد ظلام  
 رنگ بوی سر و دید بشام  
 تا زمانی که دیده و با اعلام  
 از چه افتاد بوی این بیدام  
 و نه بجز رنگ نیست بیدام  
 خاص خود است یا نهند  
 خاصگان از چه کار با بیدام  
 خاک را این بیدام است  
 بر عهده خاک نیست بیدام  
 با این که بیدام است جام  
 با همه را به بیدام جام  
 ترند تا غلط راه او بام  
 که کدام است و جام باوه کلام

جوئی وحدت ز رنگ بوی صفای  
 می بکلی ذات و جام ظلام

تا که از دست تو غوغا به خورم  
 لحظه لحظه بر بزم مور از تو  
 نه بهانا که درین و آنچه من  
 آدم بر درت زد و بستیت  
 و بیدم کرد و دست خواه گشت  
 خود چنین غرقه بخون در که منم  
 تا من از خاک گشت بهر شدم

مکن ایدوست که خون شکر م  
 و بیدم از غم تو را تر م  
 چون سنگان بر سر کوه بگذرم  
 و شمن آسا مکن از وریدم  
 تا اگر زخت است در نظرم  
 که تو انعم که برویت نگر م  
 تا آخر که بوی تو بیدم

دست نیز بگفت از سر لطف  
گفت کار عراقی بخورم

بار سے بیا کہ جانز اور پائی تو فشانم  
بگذار تا بر آید دور از زوت جانم  
بی رویی خوت اختر چندان زنده مانم  
وز دست تو شکایت پیش کس آید نام  
کافر شکسته بد روزی بر آستانم  
در محنت و فراقش یک لحظه وار مانم  
تا بوی جان فراقیت زنده کند روانم  
یا دم کنی که امیدم دور از تو توانم

ای راحت روانم دور از تو توانم  
این هم روانم گایے بری جانم  
بگذار تا بپیرم دور از زوت جانم  
وارم بے شکایت چون نشنوی حکوم  
تا آنکه دور مانم از درگت گنج  
ایدم نگفتی اخترگان خسته را برسم  
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی  
کنون سز و نگار اگر حال من برستی

بے عراقی امیدم بس تا خوشی  
جان و وصل و کردم بر چون شو و نامم

بایں بیا که جانز در پائی تو فشانم  
کاین خسته چند ناله در شب بر آستانم  
دین عمر رفته باز آئی تا نشنوی فغانم  
آخر چو چشم مست من نیز ناتوانم  
در محنت فراقش بوسید استخوانم  
چون سایه در پی تو گردانم و روانم  
جانش رسیده بر لب از شکلی من آنم

ای راحت روانم دور از تو توانم  
ایم که من نگویم لطف تو خود بگوید  
ای بخت خفته بر خیز تا حال من بدینی  
ایدوست گاه گاهی میکن من نگویے  
بر من هائی وصلت سایه از آن بگشاید  
این طرفه ترکه دایم تو بامنی و من باز  
کس نپیشند و رانغرفه در آب جیون

خواهم که یک زمانے با تو بکے برارم  
از رحمت عراقی آن هم نیتوانم

در محنت بلا چه گرفتار مانده ام  
ور میگده ز بهر چشم یار مانده ام  
با دل مصطوبه چه بانکار مانده ام  
فراقش در بر من غمبار مانده ام

امروز من که بیدل و بی یار مانده ام  
در صومعه چو در منباجات نیستم  
با دل میگده چو باقرار نامدم  
در کعبه چون که نیست مرا حاجی باجم

بازم زبان که باغم تیار مانده ام  
از کار هر دو عالم بیچار مانده ام

ساقی بیاز و زور و تو بگزبان  
در کار من نگر غم کارم بخور که من

کاسے کمن که کار عراقی ز دست رفت  
در کار او به بین که چه غمخوار مانده ام

بیاد من بختی بگر شدت خوشباد من رفتم  
ز من دلخسته یوا و در شدت خوشباد من رفتم  
مرا کند آتی بر در شدت خوشباد من رفتم  
مرا کان نیست این بهتر شدت خوشباد من رفتم  
بازم غم و مضطرب شدت خوشباد من رفتم  
و بپاشد و دیده شدت خوشباد من رفتم  
بدر دست و در شدت خوشباد من رفتم  
ترا خون نیست خوش شدت خوشباد من رفتم  
نگردی گفت من در شدت خوشباد من رفتم

کجا ای جهان خوش شدت خوشباد من رفتم  
نگار بر سر کوه و دم را هیچ اگر بینی  
ز من آن مهربان خوشی و خانه بسته  
تو با عیش و طرب خوش باش من بار دراز  
مرا خون روزگار من وصل تو جدا فکند  
بازم غم وارد این دنیا غم و غم غم غم غم  
منم از سحاره ز خان و ما غم آواره  
مرا گوئی که ای عاشق من وصل مرا لایق  
همی گفتم که ناگفته بهیرم در غم عشقت

عراقی می سپارد جان میگردد در دل  
کجا ای که در جهان خوش شدت خوشباد من رفتم

در دست سحر یار گرفتار مانده ام  
رحمی کنید که غم او زار مانده ام  
من بے رونق در ره دشوار مانده ام  
با او بگفتی که من ای یار مانده ام  
کارم کنون بساز که غمخوار مانده ام  
کاندر چه فراق نگو سار مانده ام  
از دست خویشتم که دل افکار مانده ام  
من بر امید و به تو بسار مانده ام  
تا باز پرسیدم که جگر خوار مانده ام

یاران غم خورید که غمخوار مانده ام  
یار می رسید که در او دور گشتام  
یاران باز باوید آسان گشته اند  
در ره چو مانده ام اگر آن یار دیدی  
و غم بگر که نعمت افتاده ام و پائے  
وقت گشت اگر وصل منی دستگیریم  
که در خور وصل نیم مرستی فرست  
در دست چو میدیدم دل جایز را سفا  
بیار پرسش از تونیانی بهر دو گو

تا که بر در تو عراقی عزیز نیست



کز صحبتش همیشه چنین خوارمانده ام

ساقی چونید ہی شرابم خون شد جگر شراب در ده دردی غم مده که غم خود از تالش منی دللم برافروز در کیسه زمن چو نیت نقد کے چون خاک در تو ام کرم کن	خون سب بدہ بی ساقی آیم تا کے وہی از جگر لبیا بم از درد و فراق تو شرابم تا روی دل از جہان بتا بم وا تم ندی شراب بتا بم یاد آر بجز غم شرابم
---	--

می دہ کہ ز رحمت عراقی -  
کیسارہ گر خلاص یابم

ز غم زار و حیرم با کہ گویم ز بجز یار گر با نم نہ دا نم ز جورش در فغانم چند تا لم مرا از خود جدا دارد کجا سے بوی وصل او عمرم بسر شد شب و روز آتش بود آتش مرا خلقان تو نگرے شمارند چنان سوز و سرتاب غم او بران غم کز فراقش برین بسید	ز عرصہ سے بیرم با کہ گویم کہ دامن کہ گیرم با کہ گویم گذشت از حد فقیرم با کہ گویم کہ نیست از روی گزرم با کہ گویم فراقش کرد پیرم با کہ گویم سے سوز و غمیرم با کہ گویم من مسکین فقیرم با کہ گویم کہ گولی در سعیرم با کہ گویم بیدہ سے پذیرم با کہ گویم
--	--

بفریادم شب و روز از عراقی  
بدست او ایسم با کہ گویم

ز دل تنگی بجا نم با کہ گویم ز تنہائی بلولم چند نا لم بجانم ورن دارم نگساری ز عرصہ صد سزا ان قصہ دارم چو مرغ غنیم بسبل در غم یار	ز عرصہ تا تو انم با کہ گویم ز بے یاری بجا نم با کہ گویم غم دارم ندارم با کہ گویم و بے پیش کہ تو انم با کہ گویم میان جان بجا نم با کہ گویم
---	---

<p>قماره چون بود در دام صیقل          بگام دوستان بودم کنون با          مرا از زنگانی نیست سوخته</p>	<p>ز شفق همچو غم با که گویم          پیام و شمشاد غم با که گویم          ز هستی در زیانم با که گویم</p>
--	---

بسیار در من از عراقی است  
 ز بودنش در وقت غم با که گویم

<p>من آن قلمش زنده بودم          که امی و در وقت غم با که گویم          ز سبزه زده و طرز می پرستی          روان و بین آن کیم بودم          ز خانه زمین زنده بودم          کجایی کجا قیامت کون بودم          در میان زنده و کون بودم          زمانه شادمان و خوش بودم          مرا زور که با کون بودم          به دست زنده و کون بودم          درین روز و کون بودم          بماندم در میان کون بودم          امید به کون بودم</p>	<p>که در رند معان را پیشوایم          به وقت پاکباز و کم و غایتم          ز هر روز و سالوس در یایم          همه ز نار شدند قیایم          که مردم سومی منجانم گرایم          از کیم با حریفان خوش بر ایام          درین محبت سر آزاریت ایام          از آنم کاندن درین محبت سر ایام          ایام که زنده و کون بودم          درین میله زنده و کون بودم          به دست کون بودم          زنده و کون بودم          همه در در اعلت خدا ایام</p>
--	--

خبر از کون بودم

<p>بسیار در من از عراقی است          ز بودنش در وقت غم با که گویم</p>	<p>که در رند معان را پیشوایم          به وقت پاکباز و کم و غایتم          ز هر روز و سالوس در یایم          همه ز نار شدند قیایم          که مردم سومی منجانم گرایم          از کیم با حریفان خوش بر ایام          درین محبت سر آزاریت ایام          از آنم کاندن درین محبت سر ایام          ایام که زنده و کون بودم          درین میله زنده و کون بودم          به دست کون بودم          زنده و کون بودم          همه در در اعلت خدا ایام</p>
---	--

<p>چو شب تیر است روز روزگارم          ز غمخواری که باشد غمگسارم          که تا از دست محنت سر برآرم</p>	<p>فروشد روز من بیکه بدوش          نه دلبری که باشد مویش تن          نمیدانم که دامان که گیرم</p>
---	---

عراقی در این غم که و خوشی اش  
 که من با تو دین تیار یارم

<p>آن گم شده در جهان نیابم          پیدا و نهان نشان نیابم          ره بر دره نشان نیابم          بوی گل بوستان نیابم          عیش خوش جاودان نیابم          ز اسنت که جز زبان نیابم          چون در چه کن فکان نیابم          از خود بجز این گمان نیابم          چاره بجز از فغان نیابم          دل که زخم او امان نیابم          یک مشفق مهربان نیابم          یک یار درین زمان نیابم          جز دیده خویش نشان نیابم          چون نغمه جز استخوان نیابم          نقاره چو دین دکان نیابم          چه چاره چو ز زبان نیابم</p>	<p>دل گم شده باز نشان نیابم          زان یوسف گم شده بعالم          تا گوهر شب چراغ گم شد          تا لیلی خوش نوبت گم شد          تا آب حیات رفت جویم          سرمایه رفت و سود جویم          آن یوسف خویش را چه جویم          هم بر در دوست باشد آرام          بر خاک درش چیرا تا لم          چون جانش عزیزم از بیم          تا بر زمین دل شده بگریه          تا یک نفس مرا بود یار          یار می ده خوشترین چار          بر خوان جهان چه می شایم          بی حاصل زمین و کمان نخیرم          خواهم که رسم بیام عالم</p>
---	--

خواهم که ششم ز چه غم  
 آه سوختن که از نیان نیابم

<p>در چشم کو رویان ز میان او بود          و ندر نظر او من قدر او بود</p>	<p>در حسن رخ خوبان پیدا بودیم          در دیده هر عاشق او بود همه لایق</p>
--	--

دلدار دل انگاران غمخوار جگر خواران  
مطلوب دل دردم او یا لقمه ز عالم  
دیدم همیشه پیش من خردوست ندیدم کس  
آرام دل نگین خردوست کسی گزین  
دیدم گل بست تا نهنا صحر او بیابانها  
بان اسے دل دیوانہ بجرم بیخانه  
در سیکه و گلشن میتوش می روشن

یاری می یاری یاران بهر جا همه او دیدم  
مقصود من پر علم ز اشیا همه او دیدم  
او بود همه و بس تنها همه او دیدم  
فے ایچله همه او بین زیرا همه او دیدم  
او بود گلستانها صحرا همه او دیدم  
کاندر خم و پیانه پیدا همه او دیدم  
می بودی گلشن سوسن کاینها همه او دیدم

در سیکه ساقی شرمی در پیش و باقی شو  
جو یابی عراقی شو کور همه او دیدم

از رخ جانفزا می نوشته خجسته فالمن  
تا نگین سر میکند جان من آرزو کو  
رفت دل و نیرو و آرزوی تو از دلم  
ز آرزوی جلال تو نیست از خود خبر  
باز نگر که میکند بی تو مرا اذراق تو  
بیه جوان وصل تو مرغ صفت بید

باز نمای رخ که شد بی تو سباه حال من  
عشوه ده که سید به سحر تو گوشمال من  
عمر شد و نقش و نقش تو از خیال من  
طعنه زنی که نیستی همیشه جمال من  
چاره من کن محبوبی سبسی زوال من  
آه اگر سوخته آتش سحر بال من

آمدی بدر گیت هر لغتی هزار بار  
گره عراقی آن سده وصال من

ماه رخا که در او عشق عارض لاله رنگ شان  
تالار عاشقان شک چو جوان بیدان  
باز در پیش عاشقان ده که چها سیکند  
ز شب سانه رخا در دانه زده هر کوه  
باز در پیش عاشقان زبانه چوب تر آنگاه  
باز در پیش حال من مانده شبح میدم  
عنه مخوریدم ای بود روز می خود و گل  
از بخت بد زبانه کس و صفا شان و سحر

مان بجز شوازه غمزه شوخ و تنگ شان  
میچ آرنی کند در روان بچو سنگ شان  
ایرو چوان کما نشان غمزه چون تنگ شان  
تا که برین صفت بود دل که روز جنگ شان  
در روان است چون شکر عقبه چو نسیک شان  
از دل دوست انسان چشم و مان تنگ شان  
دوست پیشات شان توی بد رنگ شان  
زنگه چو برق بگذر دست ضلع جنگ شان

جان عراقی از جهان گشت ملول و بن جگر  
 کاهو او رسید از آن عادتش چون بلبلت شمار

تن بجز آن تو دروادم تو توان  
 در کف صد گونه بیدادم تو توان  
 لب به لبتم دیده گشتا تو توان  
 بر در لطفش نشادادم تو توان  
 از طلب اکنون با ستادم تو توان  
 بر در امیدت افتادادم تو توان  
 بر سنج استاید و بنیادادم تو توان  
 خود مبر نامم که من یادادم تو توان  
 هم باند و سبک من خادادم تو توان

ور کف جور تو افتادم تو توان  
 انبیاش ایدوست کز دست جفات  
 بر امید آنکه بنیم روسه تو  
 دل که از دیدار تو محروم ماند  
 سالها جستم ندیدم روسه تو  
 چون نیم امید ز امید بهی  
 بسگذارم تا پیش سحر مرا  
 گز نام من سبک ننگ آیدت  
 و رسیدنی که شادم ز اندر دست

چند نام چون عراقی از غمت -  
 روز شب در سوز و در یادم تو توان

جان آید اندر تو دست کنون تو توان  
 شد در یغاول ز دست کنون تو توان  
 زیر پای سحر بست کنون تو توان  
 چونکه عمرم گشتت کنون تو توان  
 حالم از بد بدترت کنون تو توان  
 خانم در دل شکست کنون تو توان

رفت کار دل از دست کنون تو توان  
 دست و پائی منم تا بود جان  
 شدن چاره از دست جفات  
 رفت عمرت گشتت کانه زمین  
 نیک نویسم ز امید بهی  
 مشک از شادی ندیدم رنگ بو

چون عراقی را ندوی ره بود  
 کزای شاه خورست کنون تو توان

مطلوب تن و من گندرا همه او توان  
 زیبا می هر چهره زیبا همه او توان  
 در دیده هر دل شده تنها همه او توان  
 در دین بکس و تنها همه او توان

مقصود دل عاشق همه او توان  
 بنیای هر دیده بینا همه او توان  
 در سینه هر غمزه پنهان همه او توان  
 یاری ده محنت زده نشناسن همه او توان

هر چیز که دانی همه او دانگه همه او است  
در هیچ کس پیش چشم است به بینی

باید هیچ بدان و در جهان با همه او دان  
پیش و پس از و چو و بالا همه او دان

در از روی بسته بود دست ترا هیچ  
مقصود عسکری و مناسبت او دان

بگذرای غافل زیاد این دان  
تا زاموشت نگر و غیر حق  
چون فراموش شد آنچه بود  
خود نیایی چاشنی ذکر دوست  
چون ز خود و زبانه خود فارغ شد  
بگذری از ذکر اسماء صفات  
ذکرات را فرود گیر و چنانکه  
داده و مدسوش کردی از نفس  
هر چه خواهی آن زمان بایی ازو  
اینچنین دولت نیایی تو مگر  
یاو نماید هیچ گونه حق ترا

باید حق کن تا بمانی جاوان  
در حقیقت نیستی و گردان  
ذاکری اگر چه بچنانی زبان  
ایکته یاد خود و سو و زبان  
شاید بگذردی کردی بیگمان  
چون شوند که جانت بچنان  
نایدت یاد از دل و جان و دان  
و در حال از مال بچنان نشان  
خود که خود را نخواهد آستان  
پر کنی دل را زیاد این و آن  
تا تو یاد آری جاوه خان مان

ای عراقی یاد غیر او مکن  
تا مگر یادوت کند با دیگران

نگار از سر کویت گذر کردن توان  
چو آمد در دل تنگ غم تو نشان  
در این دویشی با تو قصای آسمانی بود  
چو با بروی تو چشمه بینایی سخن گوید  
چو چشم مست خور زرش زمرگان در آن  
گر فتم خود که بگریم زده زلف و کت  
نگوئی چشم مست را که خون من ریزد

بخوانی جز تو در عالم نظر کردن  
ریلک خویش سلطان زاید کردن  
حقنا آسمانی را و گردن یوان توان  
از المعنی رقیبان از خبر کردن آن  
بجهان پیش تیر او سپردن توان  
ز تیر غم شدت عذر کردن توان  
که خوان سگیا بهر اخدر کردن توان

بگو با خورشید که سوای جیاهم کرد

به پیران سرعراقی را مگر کزین توان

زجان ایست مهر تو جدا کردن توان  
شده اند از سر کویت را با کردن توان  
بگو بی تو چنین در دوسه دو کردن توان  
کنون عمره کفایت قصه کردی بجان توان  
که جز پیش نخت جان را فدای کردن توان  
که با کمر سنگ کویت جفا کردن توان

ز دل جانان عجم عشقت را کردن توان  
اگر صد بار هر کویت براتی از بر خویشم  
مرا در دست دور از تو نیز دست در آتش  
در یخارفت عمر من ندیدم بلیقش ویت  
رسید از عجم ملک غم زخت تمام جان بستار  
چگونه با تو حال خود که لطف با تو خود گوید

عراقی که در کابرت طفیل عاشقان آمد  
در سو در بروی او فدا کردن توان

از فراتش سخت تر ارم العیاش ایستان  
تنگ و رسن نگارم العیاش ایستان  
زانکه او را دوست دارم العیاش ایستان  
بنگرید اکنون چه خوارم العیاش ایستان  
ز سره ز گاهی بر ارم العیاش ایستان  
بچنین باریت یارم العیاش ایستان  
غم فرستد یاد نگارم العیاش ایستان  
کز فراتش سوگو ارم العیاش ایستان

بدلایمی بحر یارم العیاش ایستان  
می طیم چون مرغ بسوا در میان خاک خور  
از فراتش خوشی چون دشمنانم میباش  
و دیده آخر که چون بودم عمر ز در گیش  
مغصها و نامرادی می کشم از دست او  
با و نارد از از من مسکین از پسر حال مز  
جان فرستم تحفه تر و یار و پذیر روز من  
باز پرسد از من بچاره ما تم زده

یار من باشید کز تنگ عراقی و ارم  
کز یی او شتر مسام العیاش ایستان

جان و دل در با خلتن ری بوی نان  
ساختن با در دین بوی دمان بسین  
از حیات خود دلم چند از ایشان بسین  
مرگ خوشتر با چنین با در و چران ساز  
ز دل تو مریز با از تو دور چه از بسین  
در میان خاک خون قهقان نیز از بسین

عاشقی دانی چه باشی دیدن جان بسین  
سختن از عشق و خوش بوی دمان بسین  
تا که از سحران جانان ناله فراری کنم  
پس از زندگانی مرگ گویا جان هم  
ای ز جان خوشتر بیایم تو خاتم و از  
بر سر کوی تو خوش ما را بوی وصل تو

از خودم دور افکن و نگاه گوئی خوشتر  
بیدلان را تنگ شد بیتیو ایجان رستین

ایجان عراقی جان بیجان و دیگر خیالی  
میش ازین بے روی تو بیار جوان رستین

بپرس از دلم آخر چه دل که قطره بخون  
بین که پیش تو در خون دل نمی غلطه  
بماند لے رخ زیبای دوست و دشمن کا  
نه پائی آنکه ز پیشش فراق بگرزد  
کنون چه چاره که کار دلم چاره گشت  
طبیعت است کشید از علاج در دلم  
که بیتیو از چنان شد که من بگویم چون  
چنانکه بر که بینه بر و کیر و خون  
فتاده خوار حجل در کف زمانه زیون  
نه دست آنکه ز دست بلا شود و سرون  
گذشت آب چو از رجه سود چاره کنون  
چه سود در و اجل علاج یا معجون

علاج در دلم  
تویی که زنده کنی مرده را بکن

ای حسن تو بے پایان آخر چه حالتی  
رویتا چو شود پیدا ابدال شود تشید  
حسنت چو برین ناز و عالم سپر انداز  
عفتت سپه و انگیزه خون دل باز  
در دل چو کبکی منزل بهم جان بزم دل  
وصلت به از سحران در و توبه از دراز  
بیدان در ان تنگ قدر تو فرخ آهنگ  
از عکس رخ روشن آینه کنی گلشن  
عقل از همه بکار نیست خیال آرد  
جان از چه نسی که شد و عشق تو بجز  
زلف تو کند بگماند و افکنده درین  
آن دل که بوی تو بوی بوی تو

در وصف تو ام حیران آخر چه کماست این  
ای حسن زخمت زبیا آخر چه حالت این  
ستی همه در باز و آخر چه حالت این  
زین قطره چه بر خیزد خیمت این  
از تو چه مرا حاصل آخر چه حالت این  
منع توبه از حسان آخر چه نوست این  
ای هر دو جهان در جنگ آخر چه حالت این  
ای مردم چشم من آخر چه حالت این  
کے آب نخت وارد آخر چه حالت این  
کے جام نبت نوشد آخر چه حالت این  
در سلسله شد مانند آخر چه عفتا است این  
خون گشت زخومی تو آخر چه حالت این

ایجان من سکین چه باز کنی چیدین  
حال دل من مین این آخر چه حالت این



<p>رخبر شو و نمک باری کن          با دم کن و حق گزار می کن          میکی کن و بر داری کن          اسے دوست بزرگوار می کن          رو بر در بازار می کن</p>	<p>ای بار بیا و بار سے کن          آخر نہ سنگ ورتو بودم          ای نیک زمین ہمہ بد آید          بر عاشق خود کیر خرد          ای دل چو تر افتاد این کار</p>
--	---

ای بخت بوسے بر عراقی  
 و می دیدہ تو نیز باری کن

<p>بچه عذر جان بخشیم بد و چشم تنگ او من          بچہ حیلہ و استام دل خود ز تنگ او من          پس ازین گریه سازم بدف خدنگ او من          بچہ حیا جان بر آرم زوم تنگ او من          نہ سے ز بوی ریش از سے ز رنگ او من          پیچیدہ طعم شکر ز زبان تنگ او من          بخورم بسوی العیش شکر شکر او من</p>	<p>چہ کنم کہ دل سازم بد خدنگ او من          بکدام دل تو اتم کہ من از عشق او من          چو خدنگ غمزه او دل جان سپید خون او من          چو تنگ بجز عشقش و جهان ہم فرورد          دل و دین ببا و دام بامید آنکہ با ہم          ز عشقش و و دیدہ خون شد و ز رنگ او من          لب او شکر بر آید غم عشق او شکر</p>
--	---

بحقبات گفت عراقی فصل او دارم  
 ہمہ عمر ضلحہ کردم بختاب جنگ او من

<p>رخ گردان از من مسکین کن          از وقت دیدم خونین بکمر          خشکی و عجز من می بین کن          بی نصیبم زان لب شیرین من          لب کن بر من بجا چندین من          لرزے گوئی دعا فخر من من          من بخوابم آن کتی این من          دل فدای منست قصد بر من</p>	<p>بے رخت جانان و لم حکیر کن          خور عشقت صیدم ام خون کرده          بر من مسکین شتم تا کے کنی          بر چه می خواهی بکن بر من دوست          چند عالم از جفا و جور تو          بر من خسته که رنجور تو ام          خواه با من لطف کن خواهی جفا          در همه عالم مرا دین و ولیست</p>
---	--

با عراقی گریه میانی

از طریق مهربان از زمین مکن

ما بر دیاخ زمین پنهان مکن ز آرزوی روی خود زام مدار از من مستغین مبر کیار کے بسکے را بیدار و جان مدار گر گنات کرده ام از من بدان هر چه آنکس در جهان باکس بخرد	چشم از پیران خود گریان مکن وز زواج خود در بیان مکن من ندارم طاقت پیران مکن منقلبے راے سر سامان مکن خوشبختی را گو مرا تاوان مکن با من بیچاره هر دم آن مکن
---	---

با عراقی غریب خسته دل  
هر چه زور و خفا بتوان مکن

تا توانی سیج در مانم مکن سیج من می بین و در ایام من جز بد شنام و جفا نامم مبر گر نخواهی کشتنم از تیغ غم و در آن غم که را زری چون گر گنابے کردم از من غفور مکن	بسیگو ز چاره جاسم مکن ور زمین میدان و در مانم مکن جز بد رو و غصه در مانم مکن بتلائے درد پیرا نم مکن جز به تیغ خویش قربانم مکن و در خطای رحمت تاوانم مکن
--	--

با عراقی خود که در د فراق  
لیک با من گو در مانم مکن

چو در آن ز دانه عقل در غم شد بر روز تسے که خاک درت دوست ز جان ناز دلیم که از سر سودا پیرت سے شد دلیم که حلقه بکوش در تو شد مغزوش چو رایجان شده اب حیات در جوت	پرسا ز دلم آخر که چون شد آن مجول چگونه جامی دیگر باشدش تو در سکون چو حلقه بین که بماند دست بر در تو کنون که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون چرا بود دل مسکین چو رنگ در جیون
---	---

دل عراقی اگر چه نزار گو به کشت  
وے ز مهربان تو سر کز کشت دیگر گون

ای ای جان عاشقان تیغ تیغی تو	سینه چشم بیداران خاک در سرای تو
------------------------------	---------------------------------

وامم دل شکستگان طره دار باقی تو  
 گشت کز سیت جهان عاشق بکلاهی تو  
 لطف کن از چشمه در غور کبر باقی تو  
 یو که به پیشم اندر و طلعت و لکشای تو  
 گر چه حقیقت تو نیست جام جهان بینی تو  
 شرح بنما که سوختم ز آرزوی نقاشی تو  
 از آنکه وفا کنی کن عمر من و وفا می تو

مرسم جان خشکان لعل حیا بخش تو  
 در سر زلف و خال تو رفت دل سپهرها  
 دست حتی بدر گشت آده ام مهی از  
 آینه دل مرا روشنی ده از نظر  
 جام جهان نمائی من رو طرب باقی  
 آرزو من از جهان دیدن وی خوبی  
 کام و لعل لب بده و عده پیش و کم بده

نفس عجب اگر شود نده عراقی از لب  
 کتاب حیات بیچکر از لب جانفرا می تو

موش روان سیدلان سوخته جلال تو  
 رحمت جان خشکان یافتن و بهال تو  
 روی نهاده برورت منتظر وصال تو  
 ورنه خواب یی می بود شب خیال تو  
 حیف بود چون منی فوت اتصال تو  
 من شده با ییال عم از پست گوشمال تو  
 ناز تر نیاز من چشم مرا جمال تو

ای دل جهان عاشقان شقیقه جمال تو  
 کام دل شکستگان پیران تا بر زبان  
 دست حتی بدر گشت آده ام امیدوار  
 خود بدو چشم من شش خواب گذر نماند  
 من بشم تو فغانم شاد بیدر تو از آن  
 تو بجمال شناوان ایچیز از خم و س  
 ناز ز حد مبر بدرباز نگر که در خور است

بس که کشیده نهان تو در عراقی از لب  
 چشم کشیده از خود کز چشمه در دل تو

قبایر جانم هم ابرو سئ تو  
 برده تو ایلم ز کس بادوی تو  
 با اگر بنمیر رخ نیکویی تو  
 و زخم چو گمان زلفت گوی تو  
 آه چو جانم از یگان در بوی تو  
 باز از منزه امید از کوی تو  
 من با در عشق تو بازوی تو

ای بیه میل دل من سوخی تو  
 ز کس منتت بر بود عقل من  
 آدم در کوی امید تو باز  
 بر سر میدان جاننازی و م  
 من چکر تقصیر و بر خاک زیت  
 ای میدان روانی کوی تو  
 لطف کن و منتت بر

<p>تاگر ایم زمانے بوئے تو چشم امیدم بپاندہ سوئے تو چون فرومانم حسبت ہوئی تو ناشده یک لحظه ہزاروںے تو از نسیم جانفزا می بوئے تو</p>	<p>روزگارسے بودہ ام پررگبت تاگر بنیم دنی رنگ رخت بر من مسکین عاجز رحم کن در عظم تو روزگارم شد و ریح ہم مشام جانم آخر خوش بود</p>
<p>خود عراقی جان شیرین کے وہ تا بکا مدلل نہ بیند روئے تو</p>	
<p>جملہ ترکان جہان ہندوی تو خوشتر از ماہ تمام آن روی تو باداوان طلعت نیکوئی تو از گل و گلزار عالم بوئی تو و آب حیوان رایگان برجوی تو تا چہ خواہد کرد با ما خوئے تو بر سر آیم عاقبت یون موی تو یون نشان شد و زخم کیسوی تو</p>	<p>ترک من امی من غلامے تو لعل تو شیرین تر از آب حیات خرم آن عاشق کہ بیشد مشکا فرج آن دل کی یا بد ہر سحر حیف بنوہ با چندین مشتہ جگر غمزہ نو نثار تو کرد آنچه کرو من چو سردریای تو اند ختم ہم پدید جان جمال تو عیان</p>
<p>سر زبان جامی و گریے گم کہتی تا عراقی رہتا ہر سو لگی تو</p>	
<p>بیا گشتہ بہ نشو و جز ہوئی تو ارے چکو نہ میطلبد آرزوی تو بنامی رخ کجاں بدیم پیش روی تو گر یافتے نسیم گلستان بوئی تو</p>	<p>امی آرزوی جانم لہ آرزوی تو باری کہ پیراں جانم ان نون آرزوی روی تو تمام لب سید جان و اعنیقیت مشہد زار کی شد تو</p>
<p>از صفت تو سزا کی کہ نون بستگی پیش چون با نازہ زبان بستوئے تو</p>	
<p>مطرب غزلی تر روان کو عیش خوش عمر جاہوان کو</p>	<p>ساقی تہ سے می مٹان کو اشاہ و شمع در خیابان کو</p>

صحر او گل و سمن معان کو  
 بوی خوش باغ بوستان کو  
 بوی سزلف وستان کو  
 کان یار لطیف مہربان کو  
 وان آرزو ہمہ جہان کو  
 در شیرازی از و فغان کو  
 خوتا پر چشم خون نشان کو  
 آن عیش کجا و آثران کو  
 ارومی یہ نشان و ہم کہ ان کو  
 باشد کہ دے شو و چنان کو

در صومہ چند زہد و زیم  
 چون بلبل بے نوا چہ با شیم  
 مارا چہ ز باغ تو بوی گلزار  
 با دل گھنم مرا نگوئے  
 آن جان جهان کجاست آخر  
 گر با خبری از و نشان بست  
 در یافتہ از و نشانے  
 با ہم بودیم روز کے چند  
 دل گفت ہر آنچہ کس نہ است  
 با این ہمہ چند میسکنم ہم

خواہد کہ فدائے عراقی  
 جان در رہ او و لیک جان کو

وان شاہد جان نفس جان کو  
 کان یار لطیف مہربان کو  
 گر عاشق صادق نشان کو  
 خوتا پر چشم خون نشان کو  
 دلخستہ جان ناتوان کو

از مونس عکسار جان کو  
 حیران ہمہ ماندہ ایم و والہ  
 ایدلی شدہ و مہزن بر عشق  
 در یافتہ از عشق بوئے  
 در مجموعن از وراق زاری

اسے دل بکسوئی عراقی  
 جان در رہ او و لیک جان کو

مطرب غزاں تر روان کو  
 وان رحمت جان ناتوان کو  
 آن صقیل غمزواخی جان کو  
 مخمور میہ سے معان کو  
 آن زائد خشک جان نشان کو  
 ترک ہو نیک سوز ان کو

ساقی قد سے معان کو  
 آن مونس دل کجاست آخر  
 آئینہ سینہ زنگ غم خود  
 از زہد و صلح تو بہ کروم  
 سباب طرب ہمہ مہیاست  
 گر زہد تو نیست جملہ تر ویر

ورازد و جهان گران گرفتگی جان و دل دیده در میان کو

در صبح زین عراقی  
تزار بکهای طیلستان کو

در صبح بخت زنده است از خانه  
ساقی بیک کرشمه لبکین نزار بود  
روده قلندری را در بزم نواز نشان  
بیشکند چو توبه هریت که می برسد  
خارج شود ز سستی و زنگ خویشی  
چند خوش بود صبوحی و حالت خندین شتر  
آورده روی در روی باشاید شکر  
ساقی شراب هر لحظه از دگر جام  
باده صدف جانان دگر همه حکایت  
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی  
آیا بود که بخت یکس شب خواب بنید  
در جام باوه دیده عکس جمال ساقی  
میخاند حسن ساقی میخواره نیم مستتر

بخت چاکو نه بگنجد در شمع آشیانه  
بستان بلوز خود با ز زان چشم جاودانه  
بنام قاسمی را راه مش آرخانه  
تا جان بند چو خرقه شکرانه در میان  
بر هم زند ز سستی نیک بدوزمانه  
با مری موافق با پند می یگانه  
برکت می صبوحی در سر می شبانه  
مغرب سرو و گفته هر دم دگر ترانه  
نغمه تروش مستان دگر همه فغان  
خفا به عشق باقی باقی همه بهانه  
اوور کتار و انگه من رفته از میان  
آواز ششیده از زخمه چغان  
پیان به لب او باقی همه بهانه

در دیده عشق جام شراب ساقی  
جله کلیت و احوال میندیکه نوگانه

ای جمالت برقع از رخ ناکب از خسته  
عشق روی ریشتری از زمین بگنجینه  
چشم نواز کاب روی آتش او ز خسته  
روی نموده جمالت باز بهمان کز خسته  
دیدن روی که در سینه ثنائی است  
چند باشی بیدار از زنی دومی تو  
بے تو کم شد و بخاوه چه حاصل از آن

عالمی در شور و شوی در جهان انداخته  
آرزویت غلغله در آسمان انداخته  
چون سپند جان شستافان آن انداخته  
در دل بچارگان شور و فغان انداخته  
آرزوی در دل این تا توان انداخته  
بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته  
باز ناید شد چو تیرک از کمان انداخته

مانده ام در چاه حیران یا در خیابان بار  
 دست در کام ننگ جان نشان ز نه خسته

بسیج منی باز در حلق عراقی ناکه بان  
 جدی سائے در بابت ریشمان انداخته

ای رحمت روح مر شکسته بر جان من شکسته رحم آر پیوسته ز عم شکسته بودم باز عم تو شکسته پستم بر سنگ مزین تو تو شکسته ای تیر غمت سینه بر دل بے لطف تو که درست گرد آمد بدرت ندید رویت در کوئے تو جان برد و گریار	منشای بطف بر شکسته کاشکسته نرم ز بر شکسته این لحظه شدم بر شکسته تو رخ ز شکسته بر شکسته بے قدر نشود گهر شکسته یگان تو در جگر شکسته جانان دل من ز بر شکسته زان سده دل من ز بر شکسته آن مرغاب بال و پر شکسته
---	---

دل بنده است در همه حال  
 اگر غمزه است و کر شکسته

در وصف کس تو اندر گفت نه هیچ بیدل ای گل شکفت نه خاک و گدایت تو اندر گفت نه آفتاب ز در رخ شکفت نه اندران بودم که غمت گفت نه سچس را بخت چندین شکفت نه	عشقت کس توان گفت نه از گلستان جمال و نکشات دیده ز کس بجا رو ب مژه پیش خورشید رخت چون نام حلقه در میزوم گفتی در لک آخراین بخت مرا بیدار کن
--	--

لطف کن بی تو عراقی طاق مانده  
 ای بخوننی در جبهت جنت نه

کجا وز در مرغ خوش انجان صبحگاه خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبحگاه زبید که باز شد در استان صبحگاه	جانان و مید بوئی گلستان صبحگاه خوش نغمه ایست نغمه مرغان صبحگاه وقتی خوش ست مرغ دل از نغمه زند
---	---

<p>از صد نسیم گلشن فروری عشق شکر          در خلد بر چینه ترا و عده داده اند          خوش مجلسی ست در ندیم و در بیخ باز          جانان بجز ساز درین بزم تا مگر          تا آتش ز فراق دل عاشقی بسخت          خوابی چو صبح سر ز کربان بر آوردی          باشد که قلب ناصه تو سره شود          دامان صبح گیر مگر سر بر آورد          چون دانه دل تو که چون جو ز غم شد</p>	<p>باوی که در روز گلستان صبحگاه          تقدست این دم آن همه بخوان صبحگاه          خم میزبان و ما بر مہسان صبحگاه          خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه          خوشبو نشد بخور تو ایوان صبحگاه          کویته مکن و دوست ز دامان صبحگاه          می سنج تقد خویش بمیزان صبحگاه          صبح امید نوز کربان صبحگاه          اند از پیش مرغ خوشن لسان صبحگاه</p>
---	---

شب خفته ماند بخت عراقی از آن سبب  
 محروم شد ز روح و از آن صبحگاه

<p>ز بی جمال تور شک بتان یعنی          بدین صفت که تویی بر جمال خود عشق          محاب روی تو سیم شست در همه عالم          بهر که من نگرم صورت تو من بینم          بهر جهان تو من بینم و عجب نبود          ز رشک ما شناسد کسی ترا مردم          ترا چو نه توان یافت در تو خود که</p>	<p>وصال تو بوس عاشقان شیدانی          بغیر خویش همانا که روی نمنانی          نهائی از همه عالم ز بس که سیدانی          ازین میان همه در چشم من تو من آئی          تویی از آنکه مرا در دیده بینائی          جمال خود بلباس دیگر یارانی          که بر نفس دیگر منزل و دیگر جانی</p>
---	--

عراقی از پی تو در بخت گردو  
 تو خود مقیم درون دشت سوزدانی

<p>بوی تا که خزان زد درم باز نهی          ننگ است کن که بجان آدم ز و ننگی          گفته بودی که بیایم چو بجان آئی تو          بسکه سودائی سه زلف تو بچو بجان          آمد تا هم تپوی بنیم و این است عجب</p>	<p>گره از کار فردا بسته را بلشانی          گذر کن که خیال من شدم ز تنهایی          بین بجان آدم کنون تو حرامی آئی          عاشقت یوان سزای تو شدم شیدانی          ایوب بنید که تویی چشم مرا بینائی</p>
---	--



جزئی نیست کنون در دل من کنجانی وین عجب ترک تو خوروی کس شمالی	پیش ازین در دل من گردگی مکنی جز تو اندر نظم هیچ کس می ناید
---	---

گفته از لب بدیم کام عرانی رونے  
وقت آنست که آن وعده وفا وانی

که نمائند پیش بار امریه بیارسانی که دیگر نمائند بار اسر تو بریانی که زور دیره باید دل وید و شتانی ققح شراب بر کن من آر چند پانی منم و حریف کنجی و نولے مینوانی که لصدق تو بکردم ز عبادت ریانی ز صلاح خود بدیم همه لاف خود مانی چو ترک خود کنتم چه حال و چه جدانی چو لصبو معد کنتم نه پانفتمه دغانی من شکسته گو که چاک ز کوبسانی که بر تو خود که با نسی که در دمان کسبانی	بشاره قلندری زن از حرف مانی ققح می مغانه بمن آرتا بتوشتم می ناب اگر نشاید بمن آرد و تیره کم خالفته کر محتم سر مصلحت ندانم نزد و نه سیم دارم نه دل و نه دین نیایم نیم اهل زید و تقوی بمن آرتا غزنی تو مرا شراب در ده که ز تو به تو به کردم چو زیاده مست گشتم کلیمیا و کعبه به قمار خانه رفتم همه پاکباز و دیدم چو شکست تو به من بکنم تو عهد مارا بعواف کعبه رفتم بحرم رهم نداوند
--	---

در در منزلوم سر ز درون ندانم  
که یکا بیای عرانی تو ز خاصگان مانی

نماند صبر مرا پیش ازین شکلیانے بیا که بیثو ندارد و وید و بیانیے بسوخت بر من مسکین دل نمائتانی ترا چه عثم که تو خود کرده به تنمانی یکے نمائند اگر خود جسمانی تنمانی روان فساند بر روی تو ز شدانی پرستی ال بیچاره بر وین آنی مگر که رحمت آید بر و به بخشانی	بیا که بتو بجان آدم ز تنبانی بیا که بیثو و تم راحتے نیاید ز بس که بر سر کوسے تو تالما کردم اگر جهان همه ز پر و ز رشود ز غمت ندیده روی تو و ز شوق عالمی درده ز پهره پرده بر انداز تا بر اندانے بیزده در چه نشینی چه باشد از نفسے نظر کنے بدل خسته شکسته دے
--	--

<p>دل عسری بیجا آرزو مند دست امید بسته که تا که نقاب بخشائی</p>	
<p>بیدلان در جمال مناسی ننگان رگے بخشائی بر سر کوفی تو تماشا مناسی در فراقت شدیم سودائی بیچ باشد که یار ما آئی دل مار الغبزه برائی دل مار ایجان تو می پائی بر سر کوفی تو شیدا مناسی غمزه را حکم کن چه می پائی نقطه گشته تا چه فرمائی</p>	<p>چه بود که نقاب بخشائی نخلسان را لقا ه بخشائی عمر باشد در بیخ آسوده با وصلت نه بخت سودائی چون توان کرد یار می نشوی جان ما بچهره سنا و کنی بنو مارانه جان نه دل باشد پرده بردار تا سر اند ازیم در برائی که خون آری می مغنا بچم بر درت عساجز</p>
<p>چون عرانی امید در بسته تا در بسته بود که بخشائی</p>	
<p>چه باشد از رخ خوبت بدن شکنسته نمائی زور و جان من اکنون بلب سید کجائی بعد امشوی من ایندم که نیست وقت جدائی مرانه و ندامت که یا کنی و کرائی چگونه روست تو عینم که در خیال خیالی و کم زغم بر باقی مرا از غم بر باقی کامیبد از بکوی تو آدم بگردائی</p>	<p>از اشتیاق تو جانم لب رسید کجائی مکفته که بیایم بر جان تو لب آید منم کنون و یکجایم بر آنکه بر تو نشانی گذشته عیون، دیدم جمال خوب تو روشنی کجا نشان تو جویم که در رهت نیام چه بنوش بود که زانے نظر کنی و نام مرا و لطف تو امید دست نامید دروان</p>
<p>قفا دوام عرانی همیشه در وصلت بود که این دور بسته بلطف باز گشتائی</p>	
<p>بجان سجویت جانا کجائی سے جویم ترا هر جا کجائی</p>	<p>شدم از عشق تو شیدا کجائی سے رهیم سویت گرو ما</p>

چو تو از حسن در عالم گنجی چو آنجا که تویی ولیک جگر سپهان تو سیدانی ولیک از جمله سپهان ز عشقت عالمی پر شور و غوغا فتاد اندر سرم سواد عشقت درین واوی خوشخوار از غم تو دل سرگشته حیران ارا	چه دوامم یا که چونی یا کجائے دگر پرسم که داند تا کجائے وگر نهان فی سیدار کجائے چه دوامم تا درین غوغا کجائے شدم سرگشته زین سودا کجائے بماندم بسببش و تنبسا کجائی نشانی و درتے نبش کجائی
---	--

چو شیدا بی تو شد مسلمین عراقی  
نگوی کاخرے شیدا کجائی

نیم میتو و می بیستم کجائی بویت زنده ام هر جا که هستی نیائی نزد این رنجور بکدم چو روی تو دهمیم بر سر گاه زمن هر دم هر دم بر آید ناواه	ندارم بے تو دل خرم کجائی برویت آرزو مندم محب کجائی نپرسی حال این در دم کجائی بنالم زار کای سبدم کجائی چو یاد آرم رخت هر دم کجائی
--	--

در آشاد از دم کز آرزویت  
بجان آمد دل پر غم کجائی

ای خوشتر از جان آخر کجائی بیتو چنانم که جان بجانم بیا ز خورای پس گ که جانان چه باشد گدر همه عمر تا که ز غمزه و لها کنی خون چون می بری دل با کسی	کان روی خوبت با من کجائی هر سود و وامم آخر کجائی پیوسته از ما گزین جدائی گر دل با یک دم برائی چند از کشته جانم برائی بسیار کار چشید از من کجائی
--	--

در بند خویشم سویم که کن  
باشد که باکم از خود درائی

ی ر بوده دلم بر عنایے	این چه طفت است این چه نیالی
-----------------------	-----------------------------

<p>سر بر آرد و لم شیدانی          که تو برقع زرو می بکشانی          اندر ابر لطیف سپیدانی          در نیاید کمال بنیامانی          کس نه بیند مگر که بنیامانی          پیش و صفت رخ تو گوئیانی</p>	<p>بیم آنست که غم عشقت          از جرات خجل شود خورشید          زیر برقع چو آفتاب منیر          در جرات لطافتت که آن          آن ملاحظت که حسن روی تو است          منقطع می شود ز یاد مرا</p>
--	---

بیت بی روی که عراقی را  
 پیش ازین طاقت شکیبائی

<p>نه بینی کا پنجه میجوی خود اونی          تو در یائی و پنداری که جوی          جهان آئینه مست و توروئی          چرا پیوسته در بند پیوسته          ازان در آرزوی رنگ بوئی          میان در بسته بر رفت و روی          اینین لبان گلے سرگزینوی          تو گم تا کرده چیره از که جوی          بگرد جلد عالم چند بوئی</p>	<p>درین راه گریزک سر بگویی          تو جانی و چنان دانی که جسمی          توئی در جلد عالم آشکارا          بنیدالم چون بگر بگر اسے          ز بے رنگی ترا چون نیست رنگی          پس در زان چو جاروسے کر پوت          ترا تا در درون صده خانه خارست          نخستین گم کنند آنگاه جویند          بگرد خود بر آیکبار آخسر</p>
--	--

مراد خود هم از خود باز پایی  
 عراقی گریزک خود بگویی

<p>یقین گرد و ترا کو تو تو اونی          روان شو سوی دریا زانکه جوی          بدین راه که مکنی گر چه مونی          مجرد شوز سر برکش تو دوی          اگر یکبار دست از خود بشوی          که آنجا برور ریزد و دوی</p>	<p>درین راه گریزک خود بگویی          که خود گریز تا جلد تو باستی          سر موی تو تا با تو باقیست          جو باد را گریز آشنائی          درین دریا کلیت شسته گردو          زهر آب رویک رویک کار</p>
---	--

بہر زہ گرد عالم چہ بد بونی  
 ازان اور آرزوی رنگ بونی  
 کدرہ پر سنگ لاج و تو بونی  
 قتادہ در خم چو گان چو گونی

چو بالست آنچه بچوئی بر جلیے  
 تزارنگے ندادند از خم عشق  
 ز بس نہ پائی ورین وادی خونوار  
 ورین میدان بچو زخم چو گونی

نیابے از خم چو گان ربانے  
 عراقی تا تبرک خود گونے

آمد بامید مر جانی  
 با آنکہ ز رفتہ بود جانی  
 از دست غمت شکستہ جانی  
 از ورگہ پاوشہ گدائی  
 ہر دم بہ مبارکی بقالی  
 ہر لحظہ بنار کے بقالی  
 دیدم کہ بنو حسن سیانی  
 جز در دل تنگ خویش جانی  
 وادم دل خود پاژ و دانی  
 دستم بگرفت آشنائی  
 جز عکس رخت جہان نامی  
 ست آن چو سر آفتاب صدائی  
 از تیر کیے جہان صفائی  
 یا ہم مگر از درت عطاالی

در کویے تو لویے کنزانی  
 بر خاک درت گدائے مسکینان  
 پیش کہ رود کجا گریز  
 محروم چگونہ باز گردو  
 چشم ز رخ تو چشم وارو  
 جانم ز لب تو میکنم دام  
 جز روئے تو ہر رخے کہ دیدم  
 جستم ہمہ جا ترا ندیدم  
 دل در سر زلف ہر کہ گشتم  
 در آب و دیدہ غرق گشتم  
 در آئینہ جہان ندیدم  
 خود ہر چہ بجز تو در جہان ہستم  
 فی الجملہ ندید دیدہ من  
 باز آدم از درت و گربار

در گلشن عشق تو عراقی  
 مرغیت کہ نیش نولے

کہ دروسے خوشدے را نیست جانی  
 کہ در عالم نیاید در بانے  
 چہ تاب کوہ وار در شہ پائے

دے دارم چہ دل محنت سرے  
 دل مسکین چہ را غمگین نہا شدہ  
 تن بہ چو چون رنجور نہ بود

چکو نہ غرق خوشا بہ نساہتم  
 بیرون دل چو دندارے نہ بیند  
 بنالم بلبل آسا چون نساہتم  
 باندم باز وروادی خوشخوار  
 نہ دل را جز تھم پائے بندے  
 ورین وادی فروشہ کار و انہا  
 درین رہ بر دے صد خون بریزند  
 دل تمن چشم میدار و کرین در

کہ دستم نے نگیر و آشنا کے  
 بکا ہر جان چو مہو و جانفزا کے  
 زباغ و لبر ان بو کے و فائے  
 نے ہم رستے نے رہنا کے  
 نہ جان را جز بہ مستے و لکشائے  
 کہ کس نہ شنید آواز درائے  
 نیار و در غنن کس خوبہائے  
 بگوش جانم آید مر حسابے

نما میکند مکین عراقی  
 کہ دریا بہ بقا بعد از فنا کے

نے از تو میں سید پدے  
 اندیشہ ز بحر و در و نہایت  
 سو دائے تو در و دل کندہ  
 با آنکہ ز گلشن وصال  
 لیکن شدہ باز و شاد  
 سو دائے محال در و ما عمار

نے وصل تو ام نمود روئے  
 او نختہ جان من لبوئے  
 ہر لحظہ شازہ جستجوئے  
 دایم ترسد بہ بندہ بوئے  
 بار از تو کم ز آرزوئے  
 انگندہ بہر زہ مائی و ہوئے

ادادہ سرخویش را عراقی  
 زیر خیم زلف تو چو گوئے

سحر کہ بر در راحت سر لے  
 درون رفتہ حرائف چند ز پیم  
 ہمہ انہجودی در آئی ہوئے  
 ز رنگ نیشی شان نیک بوئے  
 زسد و بہر ایشان را مقامے  
 نشستہ بہر عنوان منوت  
 نظارہ ہمہ ہر ہر ایشان

گذر کردم شنیدم مر حسابے  
 بہر ہر مست عشق و در بائے  
 ہمہ زرا شفق گل رہوی و بائے  
 ز بزرگ بنوالی شان نوائے  
 در آئی عشق و کرسی مشکائے  
 بہر دو کون و روادہ صدائے  
 ازین عالم بجز تن رشتہ پائے

زنجیرت چنگی گم گشته از خود / دے ہر یک درین رہ نہ جائے

مرا کھنڈہ حالت چیت کھنڈہ  
چو پرسی حال مسکین گدائی

<p>مخے گروم بگردہ سراسے وگر یا ہم دے بوکے صالح شر وگر مکدم بوصلش خود برآید وگر از عشق چاخم پر لب آید چنان تنگ آمد از غم دل کہ در عجب زین محنت و رنج و آواز ازین وریای بی پایان خوشوار مشامم تا ازان بوکے سایہ مرا یاریت کر خونم بریز و</p>	<p>مخے یا بجز نشان دوست جائے نیانام بر آدم راجت جائے گمار و در نفس بر من بلائے نگوید چون شد از غمیت سلائے مخے یا بچم خوشی را ہیج جائے کہ چون مسکینہ اندر تنگ جائے برون شد کے تون بکشتائے نیابد جان بیام شفائے نیارم خواستہ ازومی خوشبائے</p>
--	--

عیش گوید مر جان در میان  
ازین خوشتر شنیدی ماجرا لے

<p>ای باد برواگر تو اسنے بگذر سحر کجے جانان بارے توند چو من مقید حاکم در او یوس و از ماتس دارم تو من توفیق اینک گیر سچ مجاں نطق ایسے باشند و آب نہ گمانے بانا نطق برت ایدوست آندل کہ بومی تو سنے لیت زند و شوم از ریغ و صلت بی تو نفسے نیم خوش و شاد</p>	<p>برخیز سبک کن گراسنے در یاب حیات جاودانی ازوسے بچہ عذر بازمانی خدمت برسان چنانکہ دانی چون خدمت من بدور ساقی توئی بزبان سبے زبانی رجوئی تو را یگان تو دانی گر بہتر ازین کنی تو دانی اینک بتو آرزو مند گمانی بوی بشام من سسانی بے من تو خوشی و شادمانی</p>
--	--

<p>چه سوز عمر و زندگانی          ای آنکه مرا چون نهانی          در پیش رخ تو جانفشانی          آنزده تو در میان آنی          غم میجو زدم برایگانی          خوشتر ز هزار شادمانی          هر لحظه هزار گامرانی          آسایش صد هزار جانی          چون در مگرم و راکی آنی          زیرا که تو برتر از بیانی          گر بهتر ازین کنی تو آنی          اینک بتو و او زندگانی          آن هم چو عنایت چنانکه دانی          بے توجه خوشی و شادمانی</p>	<p>چون نیست مرالب تو روزی          بنامی رحمت که جان فشانم          خوشتر بود از حیات صد بار          بگذارد کم بدست تیمار          تقصیر نکیند غم تو          با این همه غم تو ما را          از یاد لب تو عسا شقا را          جانهاست فدای که از لطافت          هر وصف که در ضمیرم آید          عاجز شدم از بیان و صفت          حال من تا توان تو دانی          آندل که بوقت زنده می بود          تن مانند کنون و نیم جانے          بے روییستم خوش و شاد</p>
---	--

بیتو سوز زندگی مدارم -  
 بیتوجه خوشی و شادمانی

<p>که می برآیدم از غصه نفس جانی          چگونه جمع کند خاطر بر نشانی          ز تیر غمزه او لحظه لحظه سیکانی          چنان نمیشود آباد چهر سلطانی          گهی فتد بجه تیره که بزندان          چگونه رحم کنی بر دل مسلمان          شود و عکس حالت دلم گلستانی</p>	<p>چنانم از هوس لعل شکر ستانی          امید و سوز نفس بخیره می بندم          دوران و لے که مدارم همیشه با هم          بیا که مینود لمن خراب آبا و ست          چه جای تست و تنگ من و یوسف          چنانکه چشمه نهارین تست مست مرتب          و یازمانکه ز لاله با و چسبند تو کند</p>
---	--

از سه چشم عراقی بهر سینه نگرود  
 جان تو که ندارد بجز تو جانانے



<p>در بر خم زلف او گمراه مسلمانے          و ز ناز و زلال او و اللہ ہر جان          و ز زلف و لا ویزش آونختہ ہر جان          ز ناز و زلفش در بند سر آسمانی          از معجزہ موسیٰ زلفش شدہ نقبانی          حد معجزہ عیسیٰ بنمود بہر بانی          چشمش ز سیہ کاری ان بزد گہبانی          بہر چه بر دو لبہا ہر لحظہ بدستانی          نگاہش از معجزہ ہر گوشہ نگہبانی          از ہر نظری تیری وز ہر شہ پیکانی          ہر کس کہ بید او را و اللہ شدہ حیرانی          را بہ ہم اگر دیدی زبان شدہ آسانی          خوشید پرستیدی در دچو مسمانی          چشم گہراقتان شدہ طعم شکر شانی          خاری چه محل دار و در پیش گلستانی          کے پائی شدہ حاشا بر مور سلیمانی          زیراکہ سلیمان شدہ خواندہ دیوانی</p>	<p>ترسا بچہ شوخی شنگے شکر ستانی          از حسن و جمال او حیرت زدہ عقلے          بر عمل شکر ویزش آشفته ترانہ دل          چشم خوش سر مستش اندر بے ہوشی          بر ماندہ عیسیٰ او زود لبش حلوا          ترسا بچہ رعنا از منطلق روح افزا          نعلش ز شکر خندہ در مردہ و مید جان          عیسیٰ گفتے کز لب در مردہ و صد جان          تا سپر نیار و دید نظر کی رویش          از چشم روان کردہ بہر دل مشتاقان          از دیر برون آمد بر خوبی خود دست          شماس رخ او دید نور شید پرستی شد          در زانکہ چشم من صوفی رخ او دید          ایوب و دند اس بر خاطر من بگذشت          جان خواہم افشاندن پیش رخ او دل گفت          گر خاک ریش گرم ہم با شدہ من          زمین پس زود علمی بر عالم ازین دیوان</p>
---	--

<p>ایں بس کہ عراقی ز بیتی نور نظم و نثر          در وصف جمال او پروا خستہ دیوانے</p>	<p>ای از دقلندگی پیش منویش کس بندیش          مرہم نہد بر ریش از غایت حیرت</p>
<p>در دیر شو و مشین با خوش لب و شیرین          در زلف رخ او بزم کبری و مسلمانان</p>	<p>کھتم کہ مگر جستم در دام بار جستم          چون رفت دل از دستم چه بود پریشانی</p>

ساقی می مہرا نگیز و رساغز جامم ریڑ | چون مست شوم بر خیز زان طره شکر لکیز

اور گردن من آویز صد گونہ پریشانی

ای ماه صبا بگذر پیش در آن دلبر | کو ای دل عمان بجز چون مستی مخور

بیشین تو در خون میخوردی در ایچہ رنجالی

یا این ہمہ ہم میگویش زہر از کف او میوش | چون حلقہ او در گوش کردی از عشق مخور

چون پندہ ز مخروش از خامی و نادانی

در میگرد چون او باش سخاوت و قلاختر | می میخور و خوش میباش مخروش و لم خزش

جان بر عراقی باش کر طالب جانانی

چون خوش باشد که دلدارم تو باشی | مدیم و مولس و یارم تو باشی

دل پرورد در ادرمان تو ساز سے | شقائے جان بیارم تو باشی

ز شادی در سہ عالم نکتہ چشم | اگر یک لحظہ غمخوارم تو باشی

اگر چه سخت دشوار است کارم | شود آسان چو در کارم تو باشی

مذارم مولی و رعنا رگینے | بیاتامونس غارم تو باشی

اگر جلد بماند خصم گردند | ترسم چون نگہدارم تو باشی

ہمے نام جو بیل ہر سحر گاو | بوئے آنکہ نگارم تو باشی

چو گویم وصف حسن ماہ روئے | مرض زان زلف در حساقم تو باشی

اگر نام تو گویم و رنگ گویم | مراد از جسد گفتارم تو باشی

از ان دل در تو بندم چون عراقی

کہ میخوانم کہ دلدارم تو باشی

نگار وقت آن آمد کہ یکدم از من با شرا | دلہم آنگاہ خوش کردیہ تو دلدارم کردی

دلہم آنگاہ خوش کردیہ تو دلدارم کردی | بغیر از شاد و میگردم کہ تو غمخوار من کردی

بسا خون جگر جانا کہ بر خوان غمت کردم | سروان بوی آنکہ کی بارہ تو ہم مہمان من باشی

منہم و ہم را خوانان توئی خوانان طوونیم | مراد از بخت کے باشد کہ تو خوانان من باشی

چہ باشد نے جان خوشتر کہ یکدم از من با شرا | چہ باشد نے جان خوشتر کہ یکدم از من با شرا

ز کفر آخر حرات رسم چو تو ایمان من باش  
بشبت آنگاه خوشی آید که تو خور المین باش  
لکس پیشیم که نهد چو تو سلطان من باش

اگر نور آن من باشی ازین آن بندیم  
ز دوزخ آن زمان ترسم که جز تو مالک منم  
فلک پیشم زمین بسد چون خاکت تو بوم

عراقی پس عجب بود اگر درین شو خیزان  
چو خور را بگری در من تمام حیران باش

خوشترانی که ایالتش تو باشی  
خوشا جان که جانانش تو باشی  
کس خواهد که خوابانش تو باشی  
که امید دل در جانانش تو باشی  
در آن خانه که مهانش تو باشی  
که گلزار و گلستانش تو باشی  
انگهدار ز کلهپانش تو باشی  
که نیم کفر و نیم ایمانش تو باشی  
همه پیدا و پنهانش تو باشی

خوشتر در دے که در انش تو باشی  
خوشا چشمی که رخسار تو بیند  
خوشی و خسری و کامرانی  
چه خوش باشد دل امید وای  
همه شاد می و عشرت باشد آید و  
گل و گلزار نماید خوش کسی را  
چه پاک آید ز کس آنرا که اورا  
میرس از کفر و از ایمان کسی را  
مستوینان از آن واکه دایم

عراقی طالب در دست و ایم  
جو می آنگه در انش تو باشی

چون میشویم عاشق رحمة تو آرا  
سگین کسی که آن گل خانه شود بخار  
بنامی عاشق از ازل کفر تو مانع  
تا روی تو به بنید که هم امید وای  
از وصل تو چه حاصل مار جز بخت  
دیدار منمونی هر روز یکد و بات  
با دولت و صالت خوش بود ز کس

تا چند عشق با زیم بر روی زنگار  
از گلشن جالت خلد کیت حسن خوبان  
خواهی که بجز زلفت عالم بهم بر آید  
در پرده چند باشی بر دار بفتح از رخ  
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب  
آن خوشملی که باشد و آن بخت کو که آرا  
بار ز هم جدا کرد ایام در نه آرا

جام جهان نهایت بنامی عراقی  
اندر رخت به بنید رخسار به نگار

ای دل بکشین چو سوگواری سے  
 ای دل تو بیار شک خونین  
 وہی جان بستان در دوست  
 اگر آمدہ ام بدر کہ تو  
 گر تو نپذیری ایت دون  
 تو سید چکو: باز گردو  
 یاد آر زمین کہ بودم آخر  
 چون از تو جدا فکندم امام  
 بے روتیو مر گئے کہ دیدم  
 بے بومی خوشت نیام نوش  
 بے دوست کر خوش آواز  
 واکنو نگہ ز جہلی رمب رم  
 دریاب کہ ماندہ ام بر دور

کان رفت کہ آید از تو کاسے  
 بکار چیدانہ تو بارے  
 چون نیست جز او بیچ مارے  
 ہاؤز مگر می بدوستدارے  
 وزید کنی پست خاکسارے  
 زور کہ تو امیدوارے  
 در بند کیے نوروز گارے  
 تا کام تمام بہر دیارے  
 در ویدہ من نکلید خارے  
 بوشی بیچ از ہمارے  
 بوشی بیچ از ہمارے  
 بے رز کی تو ہستم ہزارے  
 در گردن من فتاوہ ہارے

فتاب کہ زربس گر است  
 نا اکیغرا و شستہ ہارے

نگار کے بو و کایہ و بے  
 چہ خوش باش کہ بعد از ہما  
 بدہ ہ ہمدہ بکزار حب  
 ولے وارم گرفتار عجم  
 چندین خود جانوں باغہ گور  
 بیای جان و دل ایارے  
 بہ عجم شادمان کاندر فرست  
 چہ خوش باش رہ جان من بے

بیاید پر و روستاں تو ہارے  
 جامہ دل سید ہارے  
 کہ ہمیں کچھ کر دو ہوشدارے  
 نہارہ ہر عمر تو عمل ہارے  
 بہر عجم خوزن اور اغت کالے  
 بہ ہارے ہر ہر ہارے  
 نہارہ ہر عمر ہارے  
 بہر عجم ہر ہر ہارے

عراقی راز عجم بن رب آید  
 چہ میخواید عجمت از دلفکارے

آمد پدرت امیدوار سے  
محنت زود نیاز شدی  
از گفته رخسار سیاه روی  
از یار جدا افتاده عمر سے  
بوده بدست چنان عزیز سے  
خسند ز خاک و رگ تو  
شاید در تو باز گردو  
زیید که شود بجام دشمن

نور انجمن از تو نیست یار سے  
خجالت زود گنگار سے  
وز کرده خویش شرمسار سے  
وز دست باند ز روزگار سے  
روز از تو چنین باند زوار سے  
بیچاره پیوسته یا غیار سے  
نومید چنین امیدوار سے  
از دوستی تو دوستدار سے

بخشنامه زلف بر حرقی -  
که از کونین در پیوست

نمیدانم چه بد کردم که بیداری  
ز زخم ران خنجر داری  
ولم رانسته میداری به تیغ غم  
چه از باری بر سر زار  
مرا تو چنین بیدار کنی  
مرا گوئی مشغول کنی  
هنی بر جان من  
کجا شد آن که بیدارم  
بهر روی قانعم از تو بدشامی  
بهر روی که بخواهم من از تو و دیگران کنم

نم بخورم خدای و لم افکار میداری  
بزار می کردم شادی از آنم ز بیداری  
بختی بجز جانم را چرا از بیداری  
که با ستم خود کیم ز من چنین ز بیداری  
مرا چون با بیداری چرا بیدار میداری  
از خانه آن کنون ای بیدار میداری  
زده خوان شد ز نیامتا کویا بیداری  
از زیم و شقی اول از تر خوار بیداری  
ز زمین بیدار بیداری بیدار میداری  
از بخت بخت بختی درم بیدار میداری

بجز کس که خفته آید بر خاطر زود بیدار  
بجز کس که در خواب بیدار شود

بجز کس که بیدار است  
بجز کس که بیدار است  
بجز کس که بیدار است

بجز کس که بیدار است  
بجز کس که بیدار است  
بجز کس که بیدار است

کہ گر گرم ہلاک از منم ہلاک من داری  
 میرا گر چنین دایم مرا از خود جدا داری  
 چون خود کردہ ام از منم تو آنکہ خوش داری

چہ دایم تا چہ کردستم من مسکین بجان تو  
 کین رحمتی مسکین بجانم کہ تمکینتہم  
 ملکوتی مشو تمکین کہ خوش دایم از تو

عراقی حکمت تالاز قہ عشق تو کہ ہر دور کو  
 میان خاک و ظن فیضان چو اوصد ہستلا دگر

مولائے قوام و لائے  
 وز صبر من احتمال تا کے  
 در پردہ چنان جمال تا کے  
 خون دل من طلال تا کے  
 از عاشق خود طال تا کے  
 چون سایہ مرا زوال تا کے  
 چون ذرہ مرا مجال تا کے  
 از ذرہ نہان جمال تا کے  
 من تشنہ آن زلال تا کے  
 داری طلب صال تا کے  
 و ہفتہ زلف و خالی تا کے  
 بز بائی دلت عقال تا کے  
 بیستہ اسیر حال تا کے  
 آخر طلب محال تا کے  
 از دفتر ہجر قال تا کے  
 ای نعتہ درین خیال تا کے  
 ای ذرہ ترا زوال تا کے  
 از شیفگان سوال تا کے  
 با بختیارن عدال تا کے  
 من دایم واو مقال تا کے

جانان ز دست طال تا کے  
 از حسن تو باز نامہ تا چند  
 بر دار زرخ نقاب یکبار  
 وصل خوش تو حرام تا چند  
 یکبار ز من لبوں گشتی  
 از پر تو آفتاب رویت  
 بے وصل تو در سوائے مدرت  
 خورشید خامن نظر کن  
 در لعل تو آب زندگانی  
 بادل بزمان غسل گفتم  
 دیو اتار و می خوب تا چند  
 از حلقہ زلف ہر نگارے  
 از عشق خیال ہر جمالے  
 بر بوئی وصال عمر نگذشت  
 از وصل تو ام پونیت طالع  
 ناویدہ ز جش سجاوب کیشب  
 از صبر رخ جہان فروزش  
 دل گفت کہ حال اچہ پرسی  
 سیدایم عشق چند گوئی  
 ہر شب منم و خیال جانان

دم درکش و خون گری عراقی  
مرا بود چو قبل و قال تا کے

وز فرقتش و هنگام مرگ زین زندگی  
بے لب شمرن یا دم مرگ زین زندگی  
مرگ کو تا جان سپارم مرگ زین زندگی  
راحتے از خود زدم مرگ زین زندگی  
عمر ناخوش میگذارم مرگ زین زندگی  
وز عنم دل بیقرارم مرگ زین زندگی  
بنگید آنگز بکارم مرگ زین زندگی  
نغرا از جان برآرم مرگ زین زندگی  
مرگ را من خود نگارم مرگ زین زندگی

از عنم دل از زارم مرگ زین زندگی  
همیش بر من ناخوش ست نه گانی بیکسچ  
زندگی بے روی خوشی ترست از مردم  
هر کسے دار و خود آسانست در داک من  
کاشکے دیدی که من بسکین چکونه عمر  
هر سے صد بار از تن می برآید جان تو  
کار من جان کندست ناله زاری و درد  
و چنین جان کندهی کا فداوه ام شاید که  
بسیکس دیدی که خواهد رسته صد بار مرگ

از بی آن که عراقی مرگ برماند مرا  
مرگ را بر دست دارم مرگ زین زندگی

آشنائی قصه در دم ششوی کاشکے  
جدید حسرت مرا از من ربوے کاشکے  
تاشے و خواب یارم رخ نموی کاشکے  
بوے اور در همه عالم و بوے کاشکے  
بر سر و دم دگر در وے فزونی کاشکے  
دست لطفش این در لب کشتوی کاشکے

در بانی دل زمین ناگه ربوے کاشکے  
خوب حساسے نقاب از روی خود رفته  
کی در بیاویدہ نتم تحفته یک سحر  
در پے رسم و صلش عالی سرگشته اند  
چون دم را در او دوران و جازامم  
حلقه اسیر تا کے بر و صلش ز نتم

از بے بوے عراقی ز وجد افتادہ ام  
در همه عالم در او بوے نبوے کاشکے

بنو در افاقے سابق  
عیش رخ جانفزی کے سابق  
لب بر لب جانفزی کے سابق  
چشم خوش در لبے سابق

چون جام جهان نامی سابق  
در حال چو جام سجدہ بر دم  
نہادہ بنور چون پیالہ  
ترسم که خسرا بکند باز

<p>در سر سوس ہوائے ساقی جان میدیم از برائے ساقی چشمے کشد آشتکے ساقی نہینے کہ در سر لائے ساقی از میکدہ مرحبا لے ساقی کو صیقل غمز وائے ساقی منیت خود اقتصائی ساقی</p>	<p>پیوستہ چو جام دل در آتش بہتیم پراب چون نگریم باشد چو پیالہ غرق در خون عمریت کہ نیز نمر در دل باشد کہ رسد بجوش جامم آئینہ سنگ زنگ غم خورو تا بتاند مرا ز من باز</p>
<p>باشد کہ شود دل عراقی چون جام جهان نمائی ساقی</p>	
<p>انا کہ ز حفت خویش طاقی شوریدہ نگر از اشتیاقی باہر ہمیشہ ہسم و ساقی منور تو از شراب و ساقی خواہی کہ شوی بدست باقی خون خور کہ تو در خور خاقی</p>	<p>اندوہ کنی چہ سرا عراقی شکلین نگر از وراق یاری خون خور کہ درین سرا پر غم پاران ز شراب وصل مستند تا گشتہ دمی ز خویش خاقی جان کن کہ نہ لایق وصالی</p>
<p>چون لایق نیست وصل یارت ای کامن بنویسے ای عراقی</p>	
<p>کہ ہمارم بحر از لطف تو فریاد سے لیکن از نیم نیارم کہ بر آرم لفتنے چہ زبان وارد اگر سود کند از تو کسے در وہ نیست بجز پیش نمودن ہوسے نظرے کن کہ نماز دست مرا عیب سے بے گلستان رخت چند بود در قفسے</p>	<p>از کہ بر من بچارہ نظر کن لفتنے ہست عشق تو بینان جگر می سوزد روی بنا کہ تا پیش رخت جان بدیم در سر نیست بجز دیدن تو سودائے میش از ان دم کہ مرا جان بلد ناگلا خود تو انصاف بدہ نیل جان مشتاز</p>
<p>کہن خاک ورت بندہ عراقی را دور بیش دریا نشو و تمیز گوم ز خنے</p>	



<p>زجاست بنده ام هر جا که هستی          شکستی پشت من چون بر شکستی          چو آتر مهر از من نه گستی          در پیش غمزه جانم از چه خستی          چون غم ز بختی فارغ نشستی          ز زمتهم بارے باز رستی</p>	<p>نگار اگر چه از من شکستی          ربودی دل ز من چون خم بودی          چرا پیوستی ایجان من اول          ز نوش لب چو مسمم نه دادی          ز بخت تنم صد جلد کرده          اگر چه یافتی از شکستم رنج</p>
---	--

مراشته بطنه آنگاه گوئی  
 عراقی از کف من نیک بتی

<p>شکسته تو انس و جان از من کیستی          رنج من شکسته راحت جان کیستی          گیرم از ان مانه آخر از ان کیستی          از تو دو و کون بجزیر پس تو عیان کیستی          ای جهان غلام تو جان جهان کیستی</p>	<p>ای تو زنده جسم و جان مومن جان کیستی          مهر ز من گشته باو اگر ان شکسته          چون که ز من جدا از رخصت که آشنانه          از تو بمن رسد از منی برخت کیم نظر          صید و لم بدام تو مونس چرخ زام تو</p>
--	--

بر سر کوش چون سگان بر سحری نغان کینان  
 بیخ بلوی لے فلان نوز سگان کیستی

<p>وی در دامن چه رو بنامی          پس رحمت درد سر که داوی          آخر بین از کج با قنادی          اے آنکه مرا همیشه باوی          چون بغم همیشه شادی          با غم هر وقت در جهادی</p>	<p>ای عشق بمن کجا فتاده          ای هجر بجان رسیدم از تو          از بار خودم جدا فکندی          هرگز نگویم ترا فراموش          جز بغم تو چون بناسم          تا چند خوری و لایعنه جان</p>
--	---

بگذر ز سر جهان عراقی  
 انگار بنودی و نزاره

<p>که کلای از من بیدار بودی          چرا یکبارگی از من بریدی</p>	<p>چه کردم دلبر از من چه زیدی          چه افتاد که از من بر کشیدی</p>
--	---

<p>تو خوش خوشی از من از من در کشیدی          علی از غم من مسکین شنیدی          نکونی تو درین معنی جویدی          بکام خوشی من باره رسیدی          که از رخ برده لبم دریدی          ز غم صد خار در جام خلیدی          بخوبی صد چو من نندازه خریدی</p>	<p>من عشقت گریبان چاک کردی          بے کفتم که مشغولت در شمن          چرا کردی بکام و شمنم          اگر کام تو دشمن کامیم بود          به تر غمزه جان و دل چه دوزخ          شپیره یک گل ازستان شاگردی          مکن آزاد و مغر و شتم اگر چه</p>
--	--

گزیدی هر کس را بهر کار  
 عراقی راز بر غم گزیدی

<p>چه اوقات که در دلم فزون کردی          چه شد که جان حزیم ز غصه خون کردی          باخرا از چه بعد از ایم بردن کردی          چو عاشق تو شدم قصه باز گون کردی          نظر حال دلم کن بدین که چون کردی          که در زمان علم صبر سزگون کردی          ز بار محنت چشم دو تا چون کردی          چو کم نکردی باری چرا فزون کردی          نکون کردی و از بدتر کنون کردی          که تو بدوستی آن با من زبون کردی          با تش غمت ز لبیک از منون کردی          پو تو ما بدر سحر سمنون کردی</p>	<p>سپه کرده ام که دلم از فراق خون کردی          چه شد ز غم دل چو سرمه سیاروی          نخست از چه بعد یاریم درون خواندی          همه حدیث وفا و وصال می گفستی          ز اشتیاق تو جانم با پ رسیدی          لوائی عشق بر او چنین خیال در دل          اکنون که با تو شدم بر تن چون الف کتا          تکلفه بی روی بیداد کم گنشم روزی          هزار بار بگفتی نکون کنسه کارت          بدوستی نکند عکس آن بجای کس          بسوی تنه دل و جانم که اخی بگرم          کجا با رگه وصل توره تو اتم یافت</p>
---	---

سیاه روی دو عالم شدم که در جم غفر  
 حکیم نعت عراقی سیاه کون کردی

<p>با خوشی من آشنا نکردی          آن وعده خود وفا نکردی</p>	<p>با آن نظر سیاه نکردی          با اهلصال وعده دردی</p>
---	--

<p>یک دم بجز او ما نبودی  یک و عدله خود لب زبرد  هر ناله که بر در تو کردیم  در کوئی تو آمدیم با بر  ره نیست که در دل تو گنج</p>	<p>یک حاجت ما روا کردی  یک کار بر ما مان کردی  نشدیدی و گوشه ما کردی  بر خاک در تو جان کردی  چون بر در خود ما نکردی</p>
---	---

درود خسته عراقی  
دیدگی مگرم دوان کردی

<p>چه بد کردم جز بر من نپیدی  چه افتاد که از من در شکستی  بر تر دامن رخ منی نمانی  مرا گفستی رسم روزیت فریاد  دست از پرده برون آئی با سر  سم از لطف تو کیشاید مرا کار  خسته برگزیدی از دو عالم  لب خود بر لب من می نهلوی  خوشا آن دم که با من شاد و خرم  ز بیم دشمنان با من بنامی  چو عفا که چنگ آمدی مرا باز  مرا چون صید خود کوی با خر  تو با من آرزمان پیوستی ای جان  از آن دم باز گشتی عاشق من</p>	<p>که تا گزیدم بی از من در کشیدی  چرا کیس از گل از من رسیدی  چرا از دیده من تا پدید  عفا الله لیک فریاد رسیدی  که کتبی پرده صبرم دیدی  که حجاب تکبیر اکلیددی  چو قطعه در بر منی پدید  حیات تا ز دور من رسیدی  همان آن من خوش سپیدی  ب تویرین بدنمان میگزیدی  ورائے هر دو عالم می پدید  شدی با آشیان و آمدیدی  که بر قدم لباس خود بریدی  که در من خوب روی من دیدی</p>
--	--

من ار چه از تو که آیم به یار  
تو نیز اندر جهان از من چه پید

<p>بیا که بیدلان رازار معنی  تن در ماندگان رنجور بانی</p>	<p>روغن خستگان از کار بینی  دل بیچارگان بسیار بینی</p>
---	--

<p>یکوی عاشقان خود گذر کن میان خاک و خون افغان خیزان بسا جان عزیزان مستمندان کے اندر دل زار ضعیفان تبتنی بسچ شادی کرا ولا با این همه امید و دشنه</p>	<p>کہ بر خاک در خود خود او بیتی - زیر جانب دو صد خود خود او بیتی کہ بر خاک در هزار بیست نظر کن تا غم و غم بسیار بیتی وے اندوہ و غم بسیار بیتی مگر روزے رخ و لہار بیتی</p>
--	---

چو افغانی عراقی رخ کرد ان  
اگر خواہی کہ روئے یار بیتی

<p>گر سو دایے یار و آشتی در نہ غیرت دم و دم و بستی بر و دوست گر رسم بودی ہو و حالش بسا ختی کارم چہ غم بودے از درین بیمار یہ روز کارم از نظر کر کے از ان فراموش عهد و شامی روز کارم شد از زنا غایم بے رخ یار ناخوش سبب جهان</p>	<p>کے چین نالہ زار و آشتی نالہ مردم ہزار و آشتی روز و شب زینہ پار و آشتی بفرقش چہ کار و آشتی و غمش غمگسار و آشتی بازین کار و بار و آشتی کاشکے یار و گار و آشتی من چہ تھوڑے گار و آشتی چہ خود غمگسار و آشتی</p>
--	--

اگر عراقی برون سے زمیان  
دو ایہ کہ گار و آشتی

<p>پیش از نیم خوشترک میان بیتی باز بر خاکم کسے کسے بیتی من بنور از عشق باقی سینه سایا ہم ندم از دست عدالت سایا خودی بیتی بیتی من نہ رساقت از آشتی</p>	<p>بایں مردم کز کھنم بکند بیتی یون مرا از خاک رہد بیتی تو مرا خود مرد دانگا بیتی عدا بجا بر جان من گماشتی صد غم از عاقبتی بیتی بک بک از آشتی کن بیتی</p>
---	--

ان عراقی خون گری کا یہ تو  
آنچنان نام کہ سے پند آشتی

کیا رعنت کشت دل آزار بخشائی  
ہر حال من دل شدہ ای بار بخشائی  
بس اور بماندم ز تو بیس آبخشائی  
این بار دگر جو دگر بار بخشائی  
در چاہ نراق تو گر قمار بخشائی  
اکنون کہ فرومانده ام از کار بخشائی

ای دوست گر من بی بار بخشائی  
ور کار من غمزدہ آید دست نظر کن  
از ان پیش کہ از حشر روی تو میرم  
اینک با میدی بدرت آمد ام باز  
سرخ دل من بی پر پروار ماندست  
آن رفت کہ آید ز من دل شدہ کارے

اد کردہ عراقی حمل و خوار ماندست  
مگذ از چندیم حمل و خوار بخشائی

عراق شوق اور کام لوستن زبان میری  
چو از رخ پرہ برگرد میشش شادمان میری  
بقای سردی یابی ہمیش جانفشان میری  
حقیقت مردن آید باشد کہ دور از دون میری  
کہ از حیرت انگشت تعجب در دمان میری  
تو نیز از عاشقی باید کہ اندر خون چہان میری  
نیایی زندگی آتو زہر ان و آن میری  
کہ چون دومان میں عالم ہر بہت مان میری  
ہمیں چون نہ یابی امروزہ آبخشائی  
وگر عشق دگر داری ہدایم تا چہان میری  
وگر زندہ بجانی تو ضرورت جاکنان میری

چہ خوش باشد و لاکر عشق باہر ان میری  
چو با تو شاد بنشیند زست ہمیت زختری  
حیات جاوون خواہی بر کو او نشان خاتری  
مبئی ز ستمن باشد کہ زور ستم ان نازی  
وران لحظہ کہ نماید جمال خود عجیب نبود  
بہنی عاشقانہش را کہ چون ز خاک خون  
اگر تو زندگی خواہی از جان جان کسل  
مقام تو و رانی عشق از دون ستمی خواہی  
شوقی زندگانی کن کہ در جنت یابی از مردن  
اگر مشتاق جاانی چو مردی جاوون زگر  
بدو کہ زندہ یابی زمرگ آشاہے کجے

عراقی عشق سہلت لیکن فعلے بہ  
وگر تو ہم از آنانی ہرگز نہ جو ان میری

مگر از روی خوش ہر ہم دوستی  
باز از بچہری کا کاشمش خبر دوستی

گر چہ سار تو اید دست نظر و دوستی  
چون من بچہری از دوستی اندام خبر دوستی

در میان آمدی چون سز زلفت با تو  
گر باد می جگم و عدو صلت منم  
کفایت صبر کن از صبر بر آید کارت  
خود کس آمدی اندر نظر من این  
دل گم گشته خود بار و گریافتی  
گذروئی اولیج هیچ غصیم بود  
کردی هر سر کویت که افتش اینها

گذر زلفت اگر هیچ کردی  
که دل و دیده پر از خون جگر دانی  
کردی صبر ز روی تو اگر دانی  
گر ز خاک و ر تو کحل بعد دانی  
به سر کوی تو که هیچ گذرد دانی  
بهز بیارے دل گل بستر دانی  
بجز از شک اگر هیچ گذرد دانی

عراقی به پدی بنده نور لبم  
چرخ خوب تو بر لطف نظر دانی

مگویی بار کای غم زار چو نه  
نمانی با دلتم در چه کاری  
مرا مگویی که بسیار زیاده  
تجاری یلد از من کای از غم زار  
مگر غم جان بر لب آید  
اگر چه بنیم غم طمان بگلان در  
سگ با خبالت دیده مسافت  
نیات گفت آرسه تنگ ام

همیشه با غم و بیمار چو نه  
جد افتاده از دل چو نه  
پرسی هیچ کای بیمار چو نه  
درین ریخ و غم بسیار چو نه  
مخوابی گفت کای غم زار چو نه  
مگویی کا خزای افکار چو نه  
که بر شب با من بیدار چو نه  
زیر تو که بر شب زار چو نه

سگ کویت عراقی را نگوید  
شبه کای یار من بی یار چو نه

سه دوست انیبات که جانم بسوختی  
در مویه سلا تن زارم که دانی  
جانم که سوختی زلف عشق خود را  
میسوزیم درون بیرون و آتش  
ز آتش چگونه سوزد پروانه دیده  
سودو ایان من جهان خرد نبود

فریاد که فراق روانم بسوختی  
در آتش عناول جانم بسوختی  
لیکن ندانم آنکه جانم بسوختی  
پیدا نمیشود که نشانم بسوختی  
زاندیش فراق چنانم بسوختی  
آتش زوی و سودوز با نم بسوختی

آنکے زحمت تو برآرم سینہ آمو بر خاک و رگہ تو طپیدم سینہ عمر	آز آہ سوزناک و با نم بسوختی چون غم غم کشته طپانم بسوختی
---	--

تألممت که کام عرائف تزلزل بد  
کامم گدائی و در با نم بسوختی

در جهان گرم یار و آشتی دوست کے شستے خون جگر	در جهان خود چه کار و آشتی گر کف در نگار و آشتی
گر نبروے قرار و آرام دور مرا عشق کترک وادی	جائے آخر قرار و آشتی قول اد استوار و آشتی
در نگارم بین نظر کرے دل با گرد میان کم نشے	بازین کار و بار و آشتی ولبر اندر کف و آشتی
با سپاه غمش بر آمدے	با خود ابر سخت یار و آشتی

با عرائف اگر دلا در زبے  
روز و شب کار و بار و آشتی

جو بر فتح از رخ زیبای خود بر اندازی نقاب روی تو جانان منم که چون گوئی	بگو نظاره کنان را صلا می جانباری ز رخ نقاب برالکن مرار بر اندازی
عجب تر آنکه جهان از تو بیرون انداخت ز نقش روی تو با بسچس نشان بندید	بصد زبان و تو بادی بنوز و ساری زبان زمان ز رخ نقش دیگر اندازی
ز رخ نقاب بر انداز گو بسوز جهان رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد	که شمع روشنی آنگه وید که بگداری بے عجب نبود ز نقاب غمازی
ز رخ نقاب بر انداز و بس تماشا کن ز تیر غمزہ چسراخته میکنی دلها	که عاشقان تو چون میکنن جانباری چو چاره دل بیچارگان نه ساری
دلیم که در کس زلف تو شد طعم و آرد اگر تن است اگر جان فحاشی تست بلم	ز پایی بوس تو بر گردن تو سر نشانی بسیج وجه مرا با تو نیست انباری
بسا ز بامی که ساز بزم تو ام صدای صورت تو ام که چه پارے عالم	ز پرده ساز نباشد غریب و مسازی بدین چشم که تو با مال امر همه آزاری

<p>از ان نوش سست بنی لایم بگوش جهان          بر چه می نگریم چون رخ تو سے بنیم          کمال حسن ترا چون نہایتہ نبویہ</p>	<p>کیسچ دم زخم تا تو ام نہ بنوازی          مگویم از سہمہ خوبان حسین ممتازی          چکو نہ بر رخ زیبات برقع اندازی</p>
--	--

ہمای عشق عراقی چو بال باز کند  
 گسے بہ وزسد از لبش در پروازی

<p>کے بود کین و در دوران کنی          کے بسازی چارہ بیچارہ          کے بیرون آئی زبروہ آشکار          چند رو کردی از سر کشتہ          در بیابان عجم وقت این ہم بست          بسکہ عجم خوروم ز جان سر آمد          دو دوزخ من گذشت از آسمان</p>	<p>کے بود کین رنج را آسان کنی          بیدار آ کے دو اسے جان کنی          چند رے خوب را پہنہان کنی          تا جزی را چند سرگردان کنی          کابر رحمت بر سرم ازان کنی          چند ہر خوان نیم مہمان کنی          چند از تاب عجم سوزان کنی</p>
---	---

بچو ابر ایم از لطف سزد  
 گرمیان آتش بستان کنی

<p>کار من در ہم آخر نظریے          بر جان جگر خوار می ز دست محنت          تا کے بو و این محنت پہن کشتہ رحمت          خوان جگر خور دی جاہ بابا رومی          بس جان ہر دم ز کز زینت          در کار من زمین زبور ایچہ</p>	<p>بر حال من پر عجم آخر نظریے          تا ہو وہ دے خرم آخر نظریے          مردم ز محنت یکدم آخر نظریے          تا کے وہی کے پہن کشتہ رحمت          بر نہ بدنام زینت          تا چہ کیم تا تم زینت</p>
--	--

چون ہست و سر چہم از تو زور  
 ز تو کیم زینت زینت

<p>ای ز عجم واق تو جان ہر          آچہ بیدم از محنت سہم کیم          در نہ شمار تو تہ بان</p>	<p>بر تو کیم زینت زینت          در نہ خوان کنی و کیم کیم          محنت از کیم تا ابد محنت ترا نہایت</p>
---	---



دل زوق گشت خون جان بجز آن نیست بر درمن ہوائے توجان عزیز کے برینغ	رحمت آمد از کلمہ از عمر تو حکایتے گشت مرا جفا کے تو بے سبب جتایتے
---	--

خستہ عراقی آن نست دور کین دگر ہیش  
تاز و وقتان کنان از تو بہر ولایتے

### رباعیات

اندر رہ عشق وی و کے پید نیست مردان ریش ز خویش پوشیدہ روند	مستان رہ اندو بیچ می پید نیست زان سر کوئی عشق کے پید نیست
--	--

ولہ

ای دل تسلیم نقش معامے باش مانت مگر کار بگردس ز خویش	فراش سراپردہ سودا مے باش مے گرد و بطبع پائی برجای باش
--	--

ولہ

ای منزل ہوت خوش ہوائی داری خاک کف تو چوسرہ در دیدہ کشم	پیدا است کہ بوی آشنائی داری زیرا کہ نشان از کف پائی داری
---	---

ولہ

عزم گرد دل بر میزان میسگرود ز نهار کہ قطب فلک و ارضہ دار	شادی ہمہ ز بجز ان مے گردود در دیدہ صاحب نظران مے گردود
---	---

ولہ

ہم دل بدست رساند روزے از دست بدہ دامن درو کہ مرست	ہم جان بر جانانت رساند روزے کین در دیدہ رمانت رساند روزے
--	---

ولہ

از گلشن جان سخبری خار نیست از جہل پدان گزویکے وہ گردے	میدت بطہیت ست دشوار نیست درستی حق نیست شوی کار نیست
--	--

ولہ

بان راز دل خستہ رما فاش کن بایار عزیز ز خویش بر خاش کن	
---	--

آن دل کہ بہرہ و کون سرور تارو	اکنون کہ اسجست رسواش کن
ولہ	
با حکم خدا علی کہ قصائیش اینست	مے سلا ولا کر ضائیش اینست
ایز و یکد امے گنہم داوج سزا	تو بہ زگنا ہے کہ جزائیش اینست
ولہ	
ای کاش ندانے کہ خود کیستے	تا در نظرش بہتر ازین زیستے
یا جگہ تم دید شدے شب و روز	در حسرت عمر رفتہ ہر کیستے
ولہ	
خورشیدی و بر طرف ہمیں سگڑے	گردم نظرے سوئے گل از رخے
آمد بر من نگار و در گوتم گفت	رخسار من اینجاست تو گل چرخے
ولہ	
ای دل پس ز بخت تو دیوانہ نشین	در دامن درد خویش مروانہ نشین
ز آمد شد پیوہ تو خود را لے کن	معتشوق چو خاکلیست در خانہ نشین
ولہ	
پوستہ صبور و رنج کشی سے باہم	واندرے عاشقان ترش ہیاہم
دل در دو جہان بیچم خواہم بسین	با آنکہ مرا خوش ست خوش ہیاہم
ولہ	
آن وصل تو باز آرزو میکنم	کھنن بتور از آرزو میکنم
خفتن برت بتاز تار و ز سپید	بشائے ورا از آرزو میکنم
ولہ	
باز آرزو کے کہ تو گزیرش بنو	جز بندگی تو در منیبش بنو
بخشائے بر آن کے کہ ہر شب تارو	جز آب و در دیدہ و شگیرش بنو
ولہ	
اسے دوست بیا کہیتو آرامت	در بزم طرب پیوے و جامت
کام ہوں آرزوی من دیدن توست	جز دیدن روے تو در کامت

	ولہ	
دل رفتہ ز دست جامے برکت است خیزست کسے ز خوشبختن باز ترست		پیری ز خرابات برون آمدہ است گفتاے نوش کا ندین عالم نیست
	ولہ	
از گلبن وصل تو بجز خار نیافت چون حلقہ برون دگر بار نیافت		دردا کردلم خیز ز ولد اینست عمرے بامید حلقہ زو بر دور تو
	ولہ	
تاریک ترست و ن بگرد نقصان یا نیست شب بحر ترا چون بلایان		ہر دم شب بحر ان تو ای جان جهان یا دیدہ بخت من مگر کور شدست
	ولہ	
در من نظرے کن بہر بہترم کز لطف تو من امید بہرگز نہرم		بے روی تو اید دست بجان بر خطم جانان تو بیکبارگی از من زبری
	ولہ	
گر ناز کند دگر تو از دست اید کز روئے بد کسے نکوئی تا اید		یاری کہ نکو نشد و بد نشا اید رویش نیکو ست من بد انم خوشدل
	ولہ	
جان دلروئی عاشقان رخ باہست در یاب ہر کہ دروے پایست		بیمار تو ام روسے تو ام در است بشتاب کہ جانم لب آمدے تو
	ولہ	
بک دم رخ تو میرود از یاد ز آن دم کہ ز تر دیک تو در افتاد		اے یاد رخ تو کرو ہر دم شاد یا یاد تو اید دست کے خوش بودم
	ولہ	
یا جان ز سر کوئی تو مہر شود از خاک قدہا کے تو پر نو شود		حاشا کہ دل از خاک درت دور شود این دیدہ تار یک من آخر زس
	ولہ	

امروز شب هر دل پریشان ما ییم ترندان معاشران رسوا شده را	نگ سمر دوستان خوشیشان ما ییم گر می طلبی بیا که ایشان ما ییم
--	--

وله

ای آنکه دو دیده در حالت نگریت بیچاره بمانده ام در یغما بی تو	در آرزوی رومی تو خونت با بگریست بیچاره کسے کسے تو اش با بگریست
---	---

وله

رخ عرصه کینیم کومی این زر سرگیت اسکے دل میں مایہ لاسر گیت	جان پیش کینیم کومی کو سر سرگیت سر پای چو قلب است عجب کسر گیت
--	---

وله

بے رومی تو عاشق رخ گل چکنده آنکس ز جام عشق تو سر مست گنت	بے مومی خوشت بیوی سنبل چکنده انصاف دہ بستی گل چپر گنت
---	--

وله

یارم غم عشق یار کار آورد بہ سال بیمار انگلی آوردی بار	غم درواں من بہن چیتسار آورد مسال بجای گل ہمارا آورد
--	--

وله

ہر لحظہ ز چہرہ آئسے اوردی چون دوست نداری تو بدلتوان را	تا جان من سوختہ ولی رسوزی ای نیسا توان جدا ز کہ رسوزی
---	--

وله

ز آنکس عشق چہ رسوزی کوی کہ بخورم چہ خورم کر خورم	وز نادک غمزه صفت رہا غم رسوزی چون نیست مرا بجز غم تو رسوزی
---	---

وله

کند چہ زدم و دوش بکند زنگار مندیت نفسی	تا خاک سر کوی بر سر ما ییم در عمر گر یک نفسے خوش ما ییم
---	--

وله

ہین سو وزیران را بجزید ارسندہ	
-------------------------------	--

بوسے کہ صبا ز کوئی چانان آرد	وقت سحر آثر ایں زار دہشت
ولہ	
آن دوستی قدیم ماہون گشت نیت	ماندست بجای می یاد گرگون گشت نیت
از تو خرم نیست کہ باہمن چو نئے	باری دل من ر عشق تو خون گشت نیت
ولہ	
بزار شد از من شکستہ ہمہ کس	من مانده ام اکنون تو لطیف تو بس
فریاد سے نزارم ایجان جهان	در جملہ جہان بجز تو فریادم رس
ولہ	
وارم و لکے بہ تیغ ہجران حستہ	از یار جدا و با غمش پیوستہ
آیا بود آن کہ بار و گیریتہم	بایا نشستہ وز غم وارستہ
ولہ	
آید سر کوئی تو مسکین در پیش	با چشمہ بر آب بادل پارہ ریش
بگذار کہ در پاسے تو اندازد سر	تو بے تیغ خوب تو لہ از دسر خائیش
ولہ	
ای نفس خسیس رو تنہای مسکین	تا جان خستہ ست رو تنہای مسکین
اکنون چو امید من مکنذی در خاک	خاکت بہرست ہر آنچه خواہی مسکین
ولہ	
تو واقف اسرار من آنگاہ شوی	کز دیدہ دل بندہ ان . ہ شوی
روزیت اگر بروز من ہنشاے	از حالت شہانے مرغ آنگاہ شوی
ولہ	
دل پر حلاوت ہر دو جہاں پیداؤ	خو بہر دو جہاں سو روزین پیداؤ
مانندہ پروانہ کہ یہ سحر ز بند	بر عین تو جان نور عیانت پیداؤ
ولہ	
دل چو ہر روز زلف مشکبایش نہ ہوا	جان جز بہر دلعن ہر روز نہ ہوا
در بارگہ و جہاں حاصل جہالتش میگفت	اسے بہر نہ ہوا حق تبارش نہ ہوا

وله	
دوای بر تو نیم ز عظم پانڈشان را گر غم سر اور سرور کار تو شود	وز تو نیم سستیره الشان را عبد تو بچاشت و نیم خوششان را
وله	
اندیشه عشقت دم سرد آرد بار از اشک زخم ز خاک فناگ برت	تخم عسرت ز پیوه ورد آرد بار بر خسار که روی گل زرد آرد بار
وله	
عشق تو ز دست ساقیان باور برت بہن ز اہر زرقہ پوش سجادہ نشین	وزویدہ بے خون دل ساوہ برت کز عشق تو مے بر سر سجادہ برت
وله	
اندر ہمہ عمر خود کسبے وقت نماز برداشتت نین نقاب بایکندہ مر	آہد بر من خیال معشوق فراز با بے بگر کہ از کسے بانی باز
وله	
چون قلم حیران ز قلم افکارم بر شام کہ بنداشت ما خلیقین	ز سستہ دل چو مجمع خوش بگذارم مے سوزم زہر ذوق شان میسارم
وله	
تو مے سستہ ز کجا پیوہ شد از مے ز راندہ این عجب تر	تو مے و بار کہ روزہ بر روزہ کنند بہ سب لعلک روند و در پیوہ کنند
وله	
چون سایہ دوست ز زمین شد ان ز پیوہ با تو کجا خوشیایں سے ہوا	بر خاک بگر ز رشک کین مے ہند از زیت کہ فرستے چنین مے ہند
وله	
تو مے ز خوشی سستہ میجو کس تا بہ کجا چنان خوشیگر او میجو	تو مے سدرہ کسے ز جان بوق میجو کس کجا چنان نیست کہ من میجو کس
وله	

کمال صبحدم از باد بر آفت و بر بخت بد عهدی عمر بن که گل در ده روز	با باد صبا چایسته گفت و بر بخت سر زده غم گشت شکفت و بر بخت
---	---

وله

چون در دولت آن بود که گیری بایک چون روز و دواع بود بایسته گفت	بر گردی ازین دل فده بے آزار تا سیر تر ت دیده بید بے بار
--	--

وله

گر مونس و مکدے دے باشی در آتشش دل سوختی سر تا پای	رو چاره مرگے بے باستی از دیده اگر گنئی یانستی
--	--

وله

در واقعه مشکل ست ایام مگر ترسم که جوکے وانه در و ام شوی	جایست ترا عقل دران جام مگر ای دوست همه وانه بین و ام مگر
--	---

وله

تا ظن نه بری که مشکلی نیست مرا مشکل ترا ازین چیت که ایام شباه	در هر نفسی در دلمے نیست مرا مخالع شد و هیچ منزله نیست مرا
--	--

وله

در عشق تو بیت چون توان نیست بگو بانات خود این دشمنی از هر چه جاست	و آرام دلم جز تو و گر کیت بگو جز دوستی تو بزم با چیت بگو
--	---

وله

ای یاد تو آفت سکون دل من من و امم و دل که در فراقت چونم	بجو و غم تو رخت سر چون دل من کس را چه خبر زان درون دل من
--	---

وله

نغمه که اگر چه آفت جان منی گفتا که اگر سبده نهران منی	جان پیش کسم تر ز که جانان منی آن و گران مباحش چون آن منی
--	---

وله

از در و چه در کف می پیش مانند وز غمش جانم عمری پیش مانند	
---	--

از دفتر علم سبقتی باقی نیست	در یاب که از من ورستی پیش نماز
وله	
ای کرده غمت بادل من رویم بر کوه اندر طلبت و لویسان میگردم	زلف تو کند حال دلم موک بکوه و در از دور تو بدرد کوه بکوه
وله	
گردند فلک دیر و در است که هست یاران همه رفتند و تشد دیر تو	عزیزه بسان شیر و دیر است که هست مانیز رویم دیر دیر است که هست
وله	
گر من بصلاح خویش کوشان بمانم الکون که اسیر و زند میخورم	سالار همه کبیر و پوشان بمانم ای کاش غلام من فروشان بمانم
وله	
دری شب دل من نیای تو مهان بود از آب دو دیده شربت پیش آورد	بر خون تکلف جگر بران دشت بیچاره حمال گشت ولیکن آن دشت
وله	
پرسیده از من کسی که بران دشت بشناد زبان و گفت لے آصف را	کان کیست که او حقیقت جان دشت این منطلق طیرت سلیمان و انت
وله	
در کوهی تو نشانی آینه دروند نابرورد تو چو خاک آینه مقصد	خون جگر ز دیده کشایند و روند ورنه و گران چو باد آینه دروند
وله	
نایم که بیانی مانای است منی انجلو عروس غیب همسایه است	نور و فصل خودیم عشق ما و ای است بین حرفه که مسایه ما سایه است
وله	
با نفس سبیس و در هر چه نم که مملکت که در گزاردی قلبه	درد کرده خوشبختن بد روم چه نم زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم



	ولہ	
در سابقہ چون قراہ عالم داؤدند		ناتا کہ نہ بر مراداً و ہم داؤدند نہ پیش کس و سہند و نہ کم داؤدند
	ولہ	
یار بے تہو در گزیمت بے سیرم		در سایہ لطف لایزالے گیرم تقدیر تو کردہ تو کن تقدیرم
	ولہ	
از بادہ عشق مگر گوہر مس		آید بفتان ز دست ناسا عزمنا ماورسرمے شدیم و می در سرنا
	ولہ	
ای دوست بسا کہ با تو بامے دارم		با بھر تو چندیم و نامے دارم زین درو کہ از در و عرا مے دارم
	ولہ	
مضب نظرے بروئی سابقی دارم		با جان جهان نامے باقی دارم با ہدم روح ہم و شامے دارم
	ولہ	
ساتان ز دل ارکباب خوالی دارم		وز خون جگر شراب خوالی دارم ہر چہ زویدہ آب خوالی دارم
	ولہ	
ای لطف تو دستگیر ہر بھر و پاہے		اسان تو پاسی در ہر شاہ و گدائی لوکے گدائے راعظائے فرامی
	ولہ	
نے بر سر کوسے تو ولم یافتہ جاہے		نے در حرم وصال بہانہ جان باہے ای راہ نامہ را بخور راہ نامہ
	ولہ	

مختے بنو و چو عشق لولی و گدائی	آگندہ کلاه از سر و تعلین از پائے
پا پر سر جان نہادہ دل کوہ قدرے	بگذاشتہ از بر کچے ہر دوسرے

ولہ

پیرے بدر آمد از غم لربا تہ نثار	ورگوش و لہم گفت کہ اے شہتہ مرا
ترے ظہبی بقائے جاوید مباحش	بے باوہ روشن اندرین تیر برائے

ولہ

با آنکہ خوش آید از تو اے یار جفا	لیکن ہرگز جفا نباشد چو وفا
با این ہمہ را قینم ہر شام از تو	از دوست چہ خوشام چہ لغزین چہ دعا

ولہ

ایہ دست قنار با تو حالے دل را	نگذار ز لطف خویش خالے دل را
زیہد ہم سال خود بیارائی دل	زیرا کہ تو بس لایق خالی دل را

ولہ

سوداے تو کرد لا و با لے دل را	عشق تو فزود عقبتہ حالے دل را
ہر چند ز شرم دوری لے جینائی	تزدیک منی چو در خیالے دل را

ولہ

اکی روئے تو از روی دیرینہ ما	بہر مہر تو نیست در دل کسی نہ ما
از صیقل آدے زوایم درون	تا عکس رخست فتد در آئینہ ما

ولہ

از آب و گل حالے پرواختہ اند	خود را بیان آن در انداختہ اند
خود میگویند راز و خودے شوند	وز ما و شما ہر سائہ بر ساختہ اند

ولہ

آوازہ حسنت ز جہان بشنوم	شرح عنک از پیر و جوان بشنوم
آن بخت ندارم کہ بشنم روت	بارے نامت ازین جوان بشنوم

ولہ

اے کرد میں تم کو پیسا اور پیسہ	اور پیسہ تو پیسہ ہے نہ تو امیر و پیر کے
--------------------------------	---

جهان چه بود زبان اگر سو و کند	از خوان سنان سر کویت تکسین
وله	
سکین دل من که بے سر انجام باند	در بزم طرب بے می و بی جام باند
در آرزوی یار بے سود اچخت	سودا طس و آرزوی او خام باند
وله	
در دام عمت و لم زبون افتادست	در یاب که خسته من کون افتادست
شاید که پیر سخی و الم شاد کنی	چون میدانی که بیتو چون افتادست
وله	
من کرده بے بر سر کویت کذری	من بوی خوشت بمن رسیده سخی
من یانته از تو اثر کے یا چیزے	عمرم بچند شت بے تو آخر نظرے
وله	
در دل غم تو بے پریشانی کرد	حال دل من چنان که میدانی کرد
دور از تو نمائند بر جگر آب مرا	از بسکه دو چشمم کبر افشانی کرد
وله	
ای جان جهان ترا از جان میطلبم	سر کشیده ترا اگر در حق میطلبم
تو در دل من نشسته من شب و روز	از تو ز جانان نشسته من شب و روز
وله	
آیا خبرت شود عیاشم روزے	من بر در خود وی نشانیم روزے
دامم که نگیری اے دل جان دتم	در یابی تو جان و دل نشانیم روزے
وله	
ای عمر عزیز برده بے یار بر	تا کرده دمی بر در و لدا رگزر
جائے بنشین و ماتم خود میدار	کان رفت که آید از تو کاسے و کیر
وله	
بر بوی که از مشک و قو نقل شنوی	از دوت آن زلف چو سنا شنوی
چون انتمه بیل ز پے گل شنوی	گل گفنه بود گر چه ز لب شنوی

وله	
افسوس که ایام جوانی بگذشت نشسته بخت را جوئی چندان خفتم	سرایه عم جاودانی بگذشت کز جوئی من آب زندگانی بگذشت
وله	
چون در دنداری امی دل هرگز از رخ باز نمانی تا روان جان بدیم	رفتن بسر طیب بیفایان در پیش رخ تو میتوان دادن جان
وله	
هر شب بدر کوسه تو ایم بفتان گر بر در تو بارینا بم روزی	باشد که کنی در دو علم را در مان از پیش سگان کوسه خوشیم بران
وله	
دل پیش مرگس مستت ارم سرگردانم ز پیوسته موم نیست	جان تحفه آن زلف خوشت ارم در پائی که اتمم که بدست ارم
وله	
دل در طلب دولت دون بچ مننه خواهی که بهارگاه شاهی برسی	بر دل علم او کم و فزون بچ مننه از کوی طالب پائی بر دن بچ مننه
وله	
دل ز آرزوی تو بیزار است هنوز دیدم بجات ارچه روشن شد یک	جان در طلبت بر سر کار است هنوز بچ بر سر آن گریه زار است هنوز
وله	
دل سوخکان را جز از عشق نیست در هر دو جهان نظر همیکردیم	مشتاق هو را شمر از عشق تو نیست زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست
وله	
در عشق تو زار ز موی تو شدم روی دل هر کس بر تی دیگر شدم	خاک قدم سگان کوی تو شدم مایم که بت پرست روی تو شدم
وله	

<p>تا نا طلب کسی مکن تا دانی با اسر و کارت نبود نادانی</p>	<p>در عشق بر از همه گرتوانی تا باد گرانست سرو کاسه باشد</p>
<p>وله</p>	
<p>ساقین ببری جان بقیامت ببری عاشق شومی و جان بسامت ببری</p>	<p>در عشق بے گرچه ملامت ببری انصاف ده از خویشین انجام طبع</p>
<p>وله</p>	
<p>لیکن نه بد میسان که ازین بار افتاد از حسرت و سجاوه بزمنا رافتاد</p>	<p>در عشق تو ام واقعه بار افتاد عیشی چو رخت بدید دل تشید باشد</p>
<p>وله</p>	
<p>وز آب و گل این نقش معما کردند صبر و خسر دایمه نمیب کردند</p>	<p>زان پیش که این چرخ معلا کردند چای ز من عشق تو بر ما کردند</p>
<p>وله</p>	
<p>نقشم براد خویش بنگاشته میر و ما از انسان که تو ام کاشته</p>	<p>آنم که تو ام ز خبک برداشته کارم براد من چو بگذاشته</p>
<p>وله</p>	
<p>بنمود جمال و عاشق زارم کرد حسن تو بدست عشق بیزارم کرد</p>	<p>حسنت بازل نظره چو در کارم کرد من خفت برودم بناز در کتعم کرد</p>
<p>وله</p>	
<p>رد که شده رسنه ای می باید بود یک جای و نیز از جای می باید بود</p>	<p>در بند گره کشای می باید بود یک سال و هزار سال می باید بود</p>
<p>وله</p>	
<p>جانی و دلی ای دل و جانم همه تو من نیست شدم در تو از انم همه تو</p>	<p>ای زندگی و تاب تو انم همه تو تو هستی من شوی از انم همه من</p>
<p>وله</p>	
<p>مرطاعت و گلرخ و شکر ب میباش</p>	<p>آشپ چو جمال داده خب میباش</p>

ای شب چو من از تو روز خود یافتیم	تا صبح قیامت ندمد شب می باش
وله	
در کوی خرابات بتو آمده ام	یارے دارم برائے او آمده ام
گر یارم اگوزم کشته نشویم	من خود یکشیدن سو آمده ام
وله	
ز بجز سزای تو تاب از چه گرفت	وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون تیغ کسے برگ گلے بر تو زود	سرتا قدمت بوی کلاب از چه گرفت
وله	
کرشده شو می بشهر شراناسی	زرگوشه گرفت تو در سوای
بزان نبود گرفت و ایاسی	کس نشناسد ترا تو کس ایاسی
وله	
عشق تو ز عالم بیولانی نیست	سودا می تو حد عقل انسانی نیست
مارتو احتیاد روحانی نیست	سهل است اگر اتصال جهانی نیست
وله	
عملت که در کوی خرابی رفتی	در راه خطا و ناصوابی رفتی
کار من سر بس پریشان شدی	در یاب که گرتو در نیایب رفتی
وله	
آن کسیت که بے جرم و گنہ گری	بی جرم و گنہ در جهان کسیت گوی
من به گنہ و تو بد مکافات کنی	پس فرق میان ما و تو چیست گوی
وله	
ای از کرم مصلح و مفید بامید	وز رحمت تو به بندگان داده نمودی
شدمرتی سپید و من را کرده پند	در نامه خود بجای یک موی سفید
وله	
کنزیت خود که هست اگر بخوانند	دی پروه اسرار شدن نتوانند
صند و چه سر عدم بس غیب است	در بند کشایش همه سرگردانند

ولہ	
از بخت بفریادم و از بخرم پردو	وز گردش روزگار رخ چون گل نردو
اسے دل ز پیے وصال چندین بگردو	شادی خورد و لیک غم باید خورد
ولہ	
کز آنکہ بود دل مجسا ہو با توه	بزرگ شود فاسق و زاہد با توه
تواند سر شوقی کہ داری بر نیز	تا بنشیند ہزار شاہ با توه
ولہ	
دل دین رویت بدعالمے خواہد	وصلت بتضرع ز خدا میخواست
ہستند شکر لیاں و رین ملک بے	لیکن دل دیوانہ تر اسے خواہد
ولہ	
ای دوست بدوستی قرینیم ترا	ہر جا کہ قدم بنی بسینیم ترا
در نہیب عاشقی روانیت کہ ما	عالم بنوبینیم و نہیبینیم ترا
ولہ	
خاک سر کوی آن بت مشکین خیال	می بوسیدم شے بامید وصال
پہنان زرقیب آمد و بامن کدت	میخورد غم ما و خاک بر لب بیحال
ولہ	
افتا و مرا با سرز لعین تو کار	دیوانہ شد بحال خوشتم کدنا
دل در سرز لعین تو کردستم امیر	جو پایے دل خود مرا با تو بچار
ولہ	
ہر چند دل کباب و چشم ترم ست	بجز تو ز وصل دیگرے خوشتر ست
تو پنداری کہ بی تو خواب و خورم ست	بیرون تو خواب و خورم کجا در خورم ست
ولہ	
دل در پہ خمار غم شکستیم در بیخ	وز دست غم عشق ز سقیم در بیخ
عمرے بامید یار بر ویم بسر	با یار دے خوش نشستیم در بیخ
ولہ	

جان من خسته که امید اتی با تو چشم نقشه در دوش	وین درد دل مراد و امید اتی تا گفته چو جلد حال امید اتی
ای در طلب تو عالمی در شرف ای با همه در حدیث و کوشش همه کرد	تردیک تو در ویش و تو با نگر همه کرد وی با همه در حضور و چشم همه کرد
ای لطف تو دیگر هر رسوائے بخشائے بدان بنده که اندر همه عمر	وی عفو تو بر پرده پوشی بر خود کائے جز در گد تو در گزند از حوائے
ایجان من از دل خیرت نیست چه سود بزرعش و هوا که بر تو غالب خنده است	در عالم جان رکذرت نیست چه سود اندیشیه چیزے دگر نیست چه سود
بگذر بچراغ مسجد و دو دکنت بس بر سر لوح شو که است تا و ظلم	بگذر ز بیان دوزخ و سود بهشت اندر ازل آنچه بود لے بود نوشت
ای حمایه خلق از بالا وزیست بر در گد عدل او چه در ویش و چه شاه	آورد ز لطف خوش او نیست بهشت در سایه عفو او چه بشیار و چه مست
تا چندم ابد است بمران و دوان رخ باز نمائے تا روان جان بدکم	آخر همه عمر عتوه بتوان دوان در پیش رخ تو میتوان جان دوان
اول قدم ز عشق بر انداختن است اول اینست و آخرش دانی حدیث	جان باختن است و با بلا ساختن است خود را ز خودی خود پر داختن است
عیسی نبود چون عیسی لولی نگدائے	اورا نه خردنه تنگ و نه خانه نه جائے



اندرون عشق میدود و بی کس رو پاشد	مشغول کی و فایع از هر دو سر است
وله	
حاشا که کند دل بدگر جسم منزل گردیده بس در نگر و عیب نیست	اور از رخ که گرد از عشق محفل گر شا بد دیده است او شا بد دل
وله	
ای کاش لبسوی وصل را بی بودی ای کاش چو در عشق تو من گشته شدم	یا در ولم از صبر ناسا بی بودی جز دوستی تو ام گشت ناسا بی بودی
وله	
بر کس بت من رو کبکس نبودست آنکس که بر استی لب تو دست	این گفت و گوئی مردمان بی دوست او نیز حکایت از کس بشنو دست
وله	
این دوره سالوس که نتوان دست خاک شو که بر از خود بیرون کن	می باش بناموس که نتوان دست پای همه بیوس که نتوان دست
وله	
کردیم هر آن حیل که عقل آن دست رہے نیزیم دهم طمع می نہ بریم	تا راه توان بوصل جانان دست توان دست بو که بتوان دست
وله	
شوقی که جو گل دل شگفتا بد عشق دست مهرے که از تور ماند عشق دست	دستی که رموز عشق و اندر عشق دست لطیفی که ترا بد و رسا بد عشق دست
وله	
آنجا که تویی عقل کجا در تو رسد گویند شناسے هر کس بر تر از دست	خو درشت بود که عقل ما در تو رسد تو بر تر از انی که شت در تو رسد
وله	
معموقه و عشق عاشقان کینفس دست با هم نسی گر نفسی به نشینی	رو بنفسی جو که جهان یک نفس دست مجموع حیات عمرت آن کینفس دست

وله	
دل ز دوست اگر چه دوری نرم خالی نشو خیسالت از چشم نرم	چو باغی توام اگر چه سی خنجرم در کوزه ترا بیستم اگر آب خورم
وله	
ایز در جهان در کف قدرت است بم سیرت آنکه دوست داری کس را	دو چیز بتو بدادگان سخت نکوست بهم صورت آنکه کس ترا دارد دوست
وله	
ای دل سرو کار با کریم است مرس از کرده تا کرده و نیک و بد ما	لطفش چو خدا پیش قدیم است مرس بے سود زیانست چه بیم است مرس
وله	
وقت است که بر لاله خروشه بزیم دختر بجزایات فرستیم نئے	بر بزه و گل خانه فروشه بزیم بر در سه بگذریم و دو شے بزیم

تماہم نشد ز با عیبات عراقی

# شعر

## از تصنیف شیخ عراقی رحمه الله

### بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وعدیت آنکه در جان دارد  
 صفت آنکه نماند و نم یونند  
 آنکه تا آنکه از آنجا بود  
 به نفع عالم شهادت و عیب  
 آنکه از در قدرت او سلی  
 قدرتش دست برد و وضع نمود  
 او بر آید حقایق انواع  
 بر و از عجبها و جان بحال  
 بچشمی زمین صبح  
 همچنان کجاست بید و بخت  
 در آنجا بی زلفان  
 در آنجا و در آنجا مستان  
 در آنجا و در آنجا  
 در آنجا و در آنجا

هر که جان دارد و روان دارد  
 صفا محمد به کردگار حسد  
 آنکه ز آتش رست از آبرو  
 مالک الملک قادر بی عیب  
 رسا بسلی قدره و عطا  
 خلق در دست قدرت او بود  
 صانع که مطالع ابداع  
 پس چهل طویشان از آن کمال  
 روحها و در روح زان روح  
 امر او بر طریق کن بجهت  
 آفریننده زمان در مکان  
 خلق را در جهان کن  
 آن پر رفت که در آنجا  
 صنمش از آنجا و در آنجا

<p>زین طرف بعد بود و تاریکی کرد امرش بنور جان روشن</p>	<p>زان طرف روشنی و زردی چون شد از خاک تیره طینت من</p>
<p>حمد پادشاهی عز اسماء</p>	
<p>قابل علم کرد و از لے آن که بدان ملک راز پدید در جهان تصور و تصدیق اعلم و صالحاً بر ایشان خوانند ابدان و الجلال و الاکرام صفت او منزه از تحلیل هر چه گویم و رای آنست او زا اول فکر و آخر ادراک نقحی و اثبات لا و سور راه با بود و تصرف او تمام هر چه موجود از دست بل همه است</p>	<p>میدر امر جبرائیل آلتی از کرم بد و خشید و ادش ایجاب وصلت برحق چون بر رقم بر وجود انسان براند ما همه ناقصیم و دوست تمام و حدت او متعده از تمثیل من نگویم که جان جانست او او بر است از بنا و بناک نیست سوئی حقیقت الله هر چه ادراک آن کند افهام گر همه مغرنت در همه پوست</p>
<p>ایضا</p>	
<p>خلق را اوست باطن و ظاهر هست روشن بنور رحمان پرتو نور و ستارگان معدن انش بر ای آن نور شام مشکوۃ ز اول صباح آهن از آتش آتشین باشد شک از ان رفته گشت مارا کار بصرم ایچیتت افروز تا بنور خورشید و ماه</p>	<p>امراوست اول و آخر خانهای تن از در پیکر جان هست او نور آسمان زمین بر کر او میان جان نورست کند اندر ز جا چه مصباح جان چو با نور سمنشین باشد دوست تشبیه نو کرد و بنا چونکه عشوق روست بناید سپس زان نظر سیدت بود</p>

گر تو کردی بچشم خویش نگاه  
چون تقرب کنی بطاعت و است  
چون باد گوئی و باد شنوی  
چون ز خورشید شد ضیا پیدا  
بیچ طالب بخود دور و نزدیک  
خواب را نیست ره بعالم پاک  
در شب تابش کسی که خاموش است  
کنک گشت هم در و ما احصی

انه ناظر آن نور آید  
چشم و گوش و زبان مقرب است  
پیش آستی او تو نیست شوی  
چون بگرد ستاره ناپیدا  
روسی او بهم با و توانی دید  
چون بجان هم بجان کند درک  
تغیث اندر لیشه در دلش نوشتن  
و شتاز علی با احصی

خطبات با نفس خود

سرا و در سر بقیع و گمان  
حسن او راست آینه عالم  
روسی آینه راجه واری نار  
حسن خویش را با آینه ساز  
زنگ آینه درون بزوانی  
بجو آینه در پر شو به تن  
شکل کوش کن به بیع و غریب  
دل عاشق چه جرم مرصافی  
ماه را نور جیاب بود  
زین صفت سر که قوی بود  
بویه را که ز کوشی سزا بود  
نور نور مشهور در جهان فام  
آینه بچشمین کسے تا بود  
و پدید ما اگر پیوست نور است  
ساکن است او که تو شبانه

مایه کفر و آیه ایمان  
روسی آن شد وجود پشت عدم  
نیست آینه بهر آینه وار  
بیشتر آینه نگر ز آغازه  
پس با یوان شاه حسن در آ  
همگنی چشم جان بد و روشن  
مثل خورشید وان تو نور حسیب  
ذوق پیش آید به بو صافی  
چون بر آینه آفت با بود  
و پدید او در آینه دل است  
از آینه حسیب کرمی بود  
کسے از دیدن آینه نقاش  
چشم نقاش در شت پاید  
وان که نزدیک من در است  
در نیاید مگر تو در با کسے

سن تبارم شدن بی پای منی  
 زانکه بر گزشتیم بنیایان  
 چشم مارا نعلون از لیبست  
 در حیاتی که هست در دو جهان  
 عرش و در جنب قدرتش محسوس  
 برورش عالمان عامل حوس  
 در ریش بابا و محنت مسلم  
 دیده را نیز روی آن نورت  
 گیر که عقل ناید کم عقل  
 نور و تر ازین چیرگی نیست  
 گر کنی سر عاشقان را هم  
 از شواغل و باغ خالی کن  
 تا که آخر به بند در مانع  
 بنیز الواح این طبایع را  
 نقل کن از وبال کفر بدین

مگر این راه را تو قطع کنی  
 این بیابان ندید کس پابان  
 تقدیر از ارکان لم یزلیست  
 تقدیر و وجود او است روان  
 عقل نزدیک و حدش دوری  
 رب انی ظلمت نفسی گوی  
 پیشه الذین اوتوا العلم  
 که کثافت لطافتش دورست  
 عشق بیرون بود عالم عقل  
 در تجاوز لیت بر دماغ نیست  
 تا نیابی نواز کده و هم  
 خیز و سودا کی لا و بالی کن  
 خویشین را ز بند بر بافی  
 کن رشم اجد شرح را  
 مصطفی را دلیل مطلق بین

**تذکره حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم**

خاتم انبیا رسول خدا  
 مقصد مقصود آخر و اول  
 بادشاه و یار جود و جود  
 حافظ صغیر معانی دل  
 صوفی خا نقاه الرحمن  
 آنکه پوشید خلعت لولا که  
 نواجذ بارگاه کونین او است  
 بیرونیش چو بر نشانی زنده

صاحب جبریل امین خدا  
 اولین خلق و آخرین مرسل  
 مقصد علم و حکم مقصود  
 چشمه آب زندگانی دل  
 خاتم علم مسلم القرآن  
 ز بلندیش است شد افلاک  
 ساکن راه قباب قوسین او  
 بیخ نوبت بهفت خانه زنده

شعر عشق از علم کس ترید فنون  
 چاکر شمس آفتاب و نپده سسل  
 چار یارش که مرشد دین اند  
 دوستان پسر اند همه  
 ای رضوان تر از نادواتی  
 عکس ایشان اگر نوزدی به  
 تو چه زانی درین میان چه بود  
 تو چه زانی مصالح این کار  
 همه را نیک وان مباحث فضول  
 صد هزاران در یک از رضوان

در نواحی چرخ بود قلمون  
 روی او والضحی و مواد لیل  
 همه اندر مقام حسین اند  
 خلفا مطهر اند همه  
 یارایی و دشمنانی  
 سه طلاق خیال فاسد و ده  
 کاین چرا پیش ازین خلیفه بود  
 چه بخود راه میبری آن کار  
 جز تو کوی بود رفیق رسول  
 مفتح اند مصاحب ایشان

### خطاب سوگیل

کوی که ای مسیحی عقلت در جبار  
 از غنچه دراز در طریق ترا  
 سازد مایه کفر و کشتن و بخش  
 نقشه را از همه بر سر کن  
 کوی که ای زنگار ازین پیش  
 بیخه باقی تو در پیشین جنت  
 در همه در بهار چه میجوی  
 در پیشانی ایام و خرابی  
 زین در بهار چه میجوی  
 در زین پیشانی نظری  
 در بهار ای نظری کمال  
 یزد و آخرت با قدرت تن  
 اندر این صوت ضعیف ساس

کوش سوی مقلد نایب  
 که رساند ترا اول بیت  
 رخت بر بند ازین سر چه جمل  
 ساعتی چشم خویش من آن کن  
 کوی در نگریب لم خویش  
 همه از راه منترای رفته  
 چون تو گم گشته چه میجوی  
 خویش را طلب مگر یابی  
 و گمان را خود ز خود غافل  
 و نماند از خویش من ندر کنی  
 از شامی ذاق راز وصال  
 همه از بهر خوردن و خشن  
 جان معنی است معنی که شناس

<p>طعمہ گرگ نفس را چون پیش دل و جان تو تاج قبیہ پیش منجبتی اجل گرتش بشکست بارگشتن بدوست به بیند چون بد اسخاروی کہ آمدہ کو بد لے جرم کردہ ناپاک سلسلت کو ز صورت و معنی کارنا کردہ مزد سے خواہی بہ بلا ہائی جاووان پیوست در تن افزو دلک جان کا خازن تقدما و عتین بنو و این بلندی بہر کس نہ ہند عاشقان را چنین سروکاری</p>	<p>تا کہ ای بچو گاہ سرور پیش تن تو خاک تیرہ رشدر پیش صوبے تا کہ جان ہنسی ہست منغز اور زیوست بہ بیند اگیک غافل ز حال خود شدہ از تو آخر پسد ایزد پاک کردہ بودی ہر دمی دعوی روز می اندہ سر ابا شاہی ہر کہ دل در امور سفلی بست ہر دے کو ہولے دینی رستا ہر کہ در ملک جان امین نبود گو برے پیش مفلسی نہ ہند عاشقان رستا این مقام آرک</p>
---	--

## احوال و لاوت انسان

<p>با سقا جمع گشت حاصل شد در وجودم ہنیں روحانی تا با عشق یافت چون میزاد قوة العین یک نمودن بود بقا با حوس و زو بستہ بیر جو لین کا لہین اورا کہ ہمہ ہماست ہفتا ہست نہانی ہشود صفی از اطبا رخ نہ پید آفتاب و مہتابش سایہ اشل بر زمین نیفتادہ</p>	<p>جان من چون بعالم دل شد گشت حاصل ز فیض ربانی چون محبت ز شوق تسویہ داد ذہدش چون ز غیب روی نمود در مہما و ہواش پیوستہ راویستان فکر من نصف شب در دیش نقا ہشواق صورتش ہر ہمشیش زیب بسیج چسپے نہیدہ در خواہش راہ خود از درایچہ راہ</p>
--	---



در پس پرده صیانت بود  
 که جگر گوشه لطیف من است  
 از معانی بر آنچه خواهی هست  
 زانکه در کوی آشنائی بود  
 نیک خاموش یک شیه من کو  
 عشق را بهیامی او بنوع  
 که بود گلستان و نه گلزار  
 چون حکایات او بجایت خوش  
 بے زبان حاجتخواه میگوید

ساکن حجب به امانت بود  
 نقش اور از صانعی که بابت  
 بستم از باوه سبواش مست  
 منزل او شریف جای بود  
 راستی هست مونس خوشخوی  
 لفظ و معنی او همه مضبوط  
 فضل اور از هزار نوع بهار  
 شویاتش و غزلیاتش  
 بے قدم در جهان نمی بود

### ملح خواجہ سعد الدین حسن اللہ حالہ

از سعادت بنا کند مقررے  
 ہر نشاء بسندش شاہی  
 چشم دولت شود بدور روشن  
 چار دیوار روشش جیت آہ  
 کار آفاق با نظام کند  
 پشت اسلام راہ و شود  
 وائسش مروزن وہا گویند  
 حضرت صاحب زمین زبان  
 خواجہ روزگار سعد الدین  
 فقیہ بحر ہند  
 ہر کار عہدہ  
 پیش او در دنیا  
 ہر کار عہدہ  
 ہر کار عہدہ

حق تعالی میان ہر عصرے  
 اندر آن جا یک نهد گاہے  
 محسن دولت از و کند مامن  
 سایہ نور رحمت باشد  
 دولت ملک دین تمام کند  
 زیر تخت حکم شہ شود  
 تا از دور زمانہ را گویند  
 خود بین ظاہر شہ زمین روان  
 سرور سروران روسے زمین  
 صدر اسلام ہند  
 آصف ریزہ  
 آنکہ از سرانہ کورن  
 فلک کند  
 زمین

سایه او چو قبه خضر  
 عدلش آراسته جهان چو ارم  
 بود او عاشق است بر سائل  
 بگفتش یعنی چه کرد سبحان  
 ذات او کورست ملک صدق  
 دل مستغنیش بخش وجود  
 نظر لعف او مرارت اسم  
 طبع موزون او سرشته ز نور  
 دل پاکش که از علوم غنی است  
 آنکه در وصف او نبردندان  
 خوب روز چه حاجت زیور  
 چیت کان نیست آن پیش  
 گوهرگان بر معدلت است  
 ای چو خورشید نور زن جلالت  
 هست ز می تو نور این بان  
 در که تو پر جمع فضیلت است  
 بر خدنگی که شست قهر کشاد  
 چشم معنی ز صورتت روشن

ست بجزو بزر بمل  
 همه انصاف زنده نبود  
 کرمش این است بر سائل  
 این شاد لبان بر خوش  
 از کف جو دست کان چو کف  
 از خزان بیس نموده وجود  
 انگبین زدو است بر لب  
 از مناسی و از مای دور  
 از صفات و هیچ مستغنی است  
 هر چه گویند است همه چندان  
 وصف خود نشین گوهر  
 تا بخوانم من ز حجاب غما  
 پای او وز می نهد است  
 ای چو بدر منیر محض کما  
 که بدو روشن است جمله جهان  
 سایه حق ز نور تو پدید است  
 درفش جان و نشان تو باد  
 تا شود کور و پناه و شاد

### چند سوره

گفت است او عامل عاقل  
 اولین کتاب علم خند  
 زنده کردن روان خود معلوم  
 از مناسی دین حد کردن  
 دوم از ملک ناشدن عاقل

از دو حال است کوهی عاقل  
 که حیات است کوهی باطل  
 بزودون ز روح نام معلوم  
 میوه شاخ و آیه حوران  
 سینه‌ها در حال کوه

لطف و قہر سے بجائی بہر مہر  
 دور بودن ز مرموم آرزو  
 آشکارای آن بنان حسبت  
 صاحبان غلیظہ را خلف ست  
 خواجہ دار و سہمہ بدولت شاہ  
 آن ششتر ز نور یا ہاسر  
 آب و آتش کہ در یک تنگ

کامران بودن از طریق حضور  
 خاطر اہل دل طلب کردن  
 رایت اہل حق بجان حسبت  
 این صفتہا کہ سیرت سلف ست  
 اندر ایام او بحسد اللہ  
 این مشا را لیبہ اہل سہر  
 علم علم بے نہایت ملک

حکایت

بر زمانے ارادش افزو  
 گلخنہ دا پیش سلطان شد  
 گلخنہ جسم را ہے نالید  
 بتفرج بسوے صحر اشد  
 حسن گل بود نغمہ بہل  
 باز دانست پاک راز پلید  
 بہت بسیار خوشتر از گلخن  
 انہ ران مرغزار شد پیدا  
 صد چو یوسف رکاب ارشدہ  
 بروہ ز رہ بطرد طرد  
 بروہ در و امز لغنا بہت  
 خوب نا خوب ویدہ خوش خوش  
 نشستی دان ملک زندان  
 کہ تو گفتن نہ شستہ بہر خاک  
 نیر اندر کہان کمان در دست  
 عاشقان را بہ تیر خواہ نہ  
 ازین گلخنہ آمدہ بہر ان

بر دے کسوت لطف نمود  
 بر کہ عاشق بدیدہ جان شد  
 گلخنہ کرد نقش میگردید  
 زان مقامش ملال بدید  
 دید آب روان سبزہ و گل  
 گرد آن مرغزارے کردید  
 گفت باخویشتن کہ این گلخن  
 ناگہان دلبرے تر شدہ تقار  
 مرکب حسن را سوار شدہ  
 صد دل شامی شکر گفتار  
 صد ہزاران دل نغمہ نشدہ  
 چشم مستش چو ابرو و لکش  
 قطرہ ژالہ بہر ان  
 تن و جانہ تیر چہن علم را یک  
 غزم نخچہ کہ کردہ دست  
 راست گوئی مگر بغزو خود  
 گلخنہ بنوا و ناموزد

عارضے آنچنان منور دید  
 زورش پارت و دل از دست  
 خون ز سودای و ز چنان  
 جامه گلشن ز تن بد زید  
 تنانزاده چوسوی او مگر یہ  
 سوی تخر گاہ شد بستاب  
 تاوک و تفتش بر رخ  
 از تعجب بحال او نگران  
 دل بداد و دست شوریدہ  
 با دل خستہ و درونی ریش  
 روز دیگر حوشاہ اکبر دید  
 مست مست اندر نوک گاہ کرد  
 آن نگارین روح پرودا  
 دانتے گشته در پے خذرا  
 گاہ سودا ملی آن پر کی پختہ  
 چه خیال ست پادشاه سے را  
 کہ پرسند کسی زمین عالم  
 نیست یا دای گفتم بکس  
 منزلم دور و بس گرانبارم  
 جگرش سوخته و لبش بریان  
 باطنش مست ظاہرش پیشہ  
 پرودہ درازان پسندیدہ  
 یا تم چشم و اشک خون  
 گر بیشتر آمدے ہر ایام  
 اسگ کوئی دوست ہا ہا ہا

مہ کیے آنچنان مطہر دید  
 شد دروازہ شب اب حیرت مست  
 بس بچہ مال چہ خون قوی نیت  
 یہی آن بہر سیکہ کردید  
 بوی خوشی و خون دل کشید  
 از آنات مسد گبستہ  
 باو پارا فر و گذشت عنان  
 از تن و جان اسید پیدہ  
 سوزید از خون شکوہ ہوش  
 گلشنے ز ہنوز و خون دید  
 گلشنے دوست دید راستہ کرد  
 گلشنے را بدان صفت گذشت  
 گاہ در شہ ز گداز صحرا  
 گاہ با خود شیتے سگے گفتم  
 گبدائی کجا بود پر و  
 من چه گویم کہ از کہ بیامہ  
 کہ دلم را بوصول کسیت ہوں  
 چون کہم حدیث چارہ کارم  
 ساں و منستہ روز و شب کرنا  
 در پے یار و بچہ ز عینار  
 پیش سچ آفریدہ ہر ریدہ  
 ہر گاہ ہر گاہ ہر گاہ  
 ہر گاہ ہر گاہ ہر گاہ

خاک کوی سگان کوی حبیب  
 بود کوی آن نگار مفیم  
 زان تمامش زهر برین کرد  
 تا بجائے سگان آن دلبر  
 آن کسارین دو هفته ماه تمام  
 عزم پنچر گاه اول کرد  
 بود بر دشت و کوه آواره  
 جان در آشوب عشق در غوغا  
 در میان دوش خورده  
 بهیچون مشوش در میان  
 آشنائی گرفت بار و دوام  
 که به نخل خواهد آید شاد  
 پست بر نواز در در پوشید  
 تبارت مش مکر زند دلداری  
 کرد گرد شکار گاه نگاه  
 تا فل از عادت تک و پوی  
 اندر آرد تیر و بردگی زو  
 جانان در دل برود  
 در پیش جان عاشقان آید  
 ز قصص مکر و از طرب بخوبیش  
 در سواش زر قصص نشیند  
 ست شد اندر او فتاد ز پا  
 جان بمید او این غزل سبوت

کرده در چشم جان پوی حبیب  
 دستک نایل از غم بر بزم  
 تا غلامی بر ریش خون  
 بیدل در جان پوی  
 چون دو هفته بر ماه از ایام  
 صفت شجر را بطول کرد  
 عاشق مستمند پیکار  
 دیده بر چون دماغ پر سودا  
 عزم سحران عشق چو سوزد  
 در بیابان عشق که گویان  
 گشته خار خار گلگون و حمام  
 تا گویان عشق نوار شد آنگاه  
 آهوی دید گشته بخروشید  
 پوسته در سر نشید آمووار  
 شکار او چو در یک پاره  
 سوزنده بیخود از سر  
 گفت تا فاش شد میره  
 کلنجار ز شکر پیر  
 پنجه در تن بر دست  
 میر ز سینه  
 چشم خون رویش ز من  
 نوره چون رقاب را بیدار  
 در رکش چون نماید خون بر جا  
 برگرد نگاه دست بزبون

<p>در هوای تو جان تن بارست  صید خود را پرازدوی تو بپیر  در بلاک و لم چه میگوئی  دل بسی در غمت بخون گریه  این شبم روز کن که بیرخ تو  عاشقان پیش چون تو صیانت</p>	<p>جان فدا کرد عاشق زارست  گو بدم تو خود گرفتارست  چونکه بیچاره بر سر دارست  لیکن این بار خود یکبارست  روز روشن مرا شب تارست  جان فدا میکند ناچارست</p>
---	---

من زیرت امان نمی طلبم  
لیکنم اگر ز دوسه دیدارست

<p>آن پری بعد از آنکه ترانه  اندر آندرا سپید پیش شد  نفسه راه لطف پیش گرفت  عاشقان را بظفت پیوازند  تا خدنگه بند خفتش بر جان  آب وصلش نهشت این مرد  گر قوا از عاشقان قماست  عاشقی با بلا کشته باشد  چون تویی تو مثل شد لطف  بدنی را که هم نبود  تو مستشوق را بهر شانی</p>	<p>گلخی زنده خود در شناخت  بهر چه در خون اشک شد  بهر آنکه در حوش گرفت  بوی بران بعد از آنکه اندازند  نگرفتش بنارس بران  جان بداد و وداع جانان کرد  کم ازان گلخانه چرا با شکی  بچون مجنون مشوشه باشد  خواه تیر حقا و خواه وفا  غردن تیر را خطر نبود  از دل و جان اگر برین آئی</p>
---	--

عشاق

<p>مرکش ایدوست تیری از ترس  زان دل که گشتا نه میجو ای  کس زیت تا الله رسا که  یابم از دیدن تو آب حیات  خواه نوش است تا از آید</p>	<p>پس با بروی چون کمان در کتر  ز دن از دست و ز من آئی خوش  و دیده در حیرت و دل در عش  در بسوز اینم تو در آتش  شرت از دست دست خوش در کتر</p>
---	---

بغراقی گو بسا بر من  
خوشین را بجوی آدکش

این مناجات میکند با دوست  
کاتبه نامی ما چو زبانت  
روی نیامی برون آیم  
هم زیدل حدیث جان بشنو  
گلخن جان تست گلخن تن  
درتت است گلخن مظلوم  
لقب جسم تو چهل بناد  
دیدہ دل بدوست بخشائی  
هم بدیدارت آرزو منم  
تا به بینی مگر رخ جانان

هر که است عشقش با دوست  
جان ما گوهرت پیش بها  
اندرین مزله چه می پاییم  
عاشقان از عاشقان بشنو  
گوش کن سر این فشاو زمین  
گر چه در جان تست کان علوم  
آنکه در جان ترا حصول نداد  
تا تو از خوشین برون نامی  
گر چه از تو بجوی خرسندیم  
چون برون آمدی فدای جان

ساقی نامه

عاشقان را غذای روح بده  
باید ما به زمان بستان  
تا شودستی ما بستی  
باده ده که جرعه اش جانت  
باده ناخورده مستم از بوی  
راحت بخش می بستان را  
یخووم کن و می باده ذوق  
باده عشق ناچشیده دست  
چون بار و بار نشسته باران  
بم آب اشتیاقش افزاید  
ردنی پنهان کن چو از روی  
چون بدانم دی پیایه ده

ساقیا باده صبح بده  
باده عشق ده بامستان  
وردلم نه علاوت مستی  
زان صراحی که جام ضوینت  
ای که بر یاد لعل دلجویت  
نفسی باز پس مستانرا  
سوختم سوختم در آتش شوق  
عجب آید مرا از باده پرست  
در بیابان بفضل تابستان  
گر چه یک لحظه زان بیاساید  
می سیزا چو شوختم افزودی  
باز زخمور عشق راسی ده

تا در گریه رستی آغازم	این غزل را اینس خود مازم
-----------------------	--------------------------

غزل

دل چو جانیت با من مشتاق روغنی زیبا ز ما چرا پوستی تو طبیعی و ما چنین بسیار برویم ساحران غمزه تو مشت شوق تو ایام ما وصل از محیط غم تو جان نبرد در بیابان عشق تو دل ما	بتو نزد یک رشن ایسیر فراق این مختصر لیه علی العشاق تو ملونی و ما چنین مشتاق ایمیا با سهم الاساق رسیدست همچنان بمذاق غوطه خوران بحر استغراق صاریریه ان مشرق الاشراف
--	--

حکایت

فکنده جز که شوق دیدارت آرزوی تو هر دم از دلش نه فراغت بخت حال منت سخنی کان ازان سبب پوست عالم عاشقان ز حیرت او گرچه در دیت عشق بیدران براه تو موضع بر مگرد تا بسودای تو گرفتارم تا بگویم حکایت تو سپهر خیل سبب تو ای جان بگفت آرزوی تو آشکار و نهان یسری داشت شعله تبریز خلعت ذات او ز مودنی خبر حسن او پیش رسد	خانه در صبر عاشقان غارت رایتی می برد بجاوت خویش نه محالم که بشنوم سخنت با در جانش فدای که جان داروست در بد میسر و ندکوی بگو هست در مان درو ما جاتان طالبم گر میسرم گردد کافر مگرز خود جز دارم دیگر از دیگران سخن شنید صیت حسنت همه جهان گرفت میدواند مرا بگرد جهان حسن او و لطفش شور انگیز صورت صنع و لطفی چونی صبر و آرام از دلش بر مید
--	---



<p>میل دیدار آن نگارین کرد          پامی در ره نهاد دل بردست          عرضه کردند حال او با میر          با مید آید ورود ما یوس          گذارید اندرین شهرش          کرد از آن حال شیخ را آگاه          در روز شنگ شهر منزل کرد          روشنی شد ز صحن عالم دود          گوش کن که او جواب چو دید          خود بر پیش شیخ عزای          برگرفت آن موزگر و سباب          ورپه افتاد آن سرشته ز نور          طبق پر موز پیش آورد          همان نشانش ازین طبق بر داشت          بویزی جهان بر ندر راه          بویزی ز راه بار همان          لذت رایت جمال بود          بیند و هم گزیدنش خواهد          زو نصیب تو غیر دیدن میت</p>	<p>اسب عزم از زمین روی زمین کرد          از می اشتیاق او شد دست          چون نیز و یک شهر رفت فقیر          گفت شمه که باشد او شاپوس          گفت صورتت ایس ز مهرش          قاصدی شد ز شهر بر سر راه          چونکه بشنید شیخ صاحب ورد          چون بچپ افق زد و شد نور          شمه راز و خواب کسور چید          بستان این موز درو حاکم          چون در آمد بصبح شمه ز خواب          شیخ چون دید شمه را از دور          پیش از آن کیش بزد خوش آورد          گانچه امشب بی بر تو گذشت          سالک در هر و آن نور آت          حسن را صورتی تبین و بدان          با صره چونک با کمال بود          گر طبیعت چشیدنش خواهد          سید سمین برای چیدن میت</p>
--	---

حکایت

<p>عند لیسان بوستان تویم          از تو گویم هم ز تو شنویم          گو و گز آفتاب و ماه ما سباب          شد ز من عالمی خریدارت</p>	<p>ما سقیان آستان تویم          مگر تویم ازورت و گز تویم          اندرین پرده پس روی تویم          ای ز عشاق گرم با زارت</p>
--	--

من کیم تا ز نیم ز عشق تو لاف  
 یکجه از عاشقان جمالت را  
 آن معین شریعت احمد  
 بر در حیرت آبخم اختیار  
 آن گروهی که ساکنان بودند  
 بر بود از مقام آزادی  
 بر بودش تبه چنان مقبل  
 حسن ریاض خیل عشق آورد  
 گفت آبا بر من آریدش  
 زو بر سید تاجه دار دوست  
 در دلش چون ازو پرسیدند  
 شیخ شطرنج خواست بخت گزید  
 چونکه مغلوب کرد خیلش را  
 حب شطرنج از دلش بر بود  
 فوس دو قلش جو ازین شد  
 شاه قلش از ان عراقی برخاست  
 دستها باز داشت زین میان  
 چند روزش بخلوتی بنشانند  
 چون ز فوق صفایش پیش کرد  
 بست عشق آتشی که شعاع آید  
 چون بسوزد سوا می سچای هیچ  
 او سوا می تحت انور است  
 عشق ز او صاف کرد کار کمیت  
 بود معبود خالق رزاق  
 آن جمیل که او جمال است

نیست دعوی این سخن ز کز آن  
 بود جسم اکا بر کس را  
 ان دین دل در تریب احد  
 آفتاب و معانی اسرار  
 اقتباس کمال ازو کردند  
 دل او حسن مجد لب او ک  
 تا کمان از مقام عالی دل  
 صبر و آرام ازو بخت برود  
 است جان او تن آریدش  
 و آنچه باشد که دوست عاشق است  
 میل شطرنج با خلق دیدند  
 با حرف طریف می بازید  
 همگی جذب کرد میلش را  
 باری چند بس نکوش نمود  
 بیذوق بختش بفرزین شد  
 با رخ عرصه بخت خواست  
 پیل او کرد یاد بندستان  
 کمانه ران لوح شیر عشق بخوانند  
 همه در عشق او فراموش کرد  
 سوز و دل حجاب در حدثان  
 او بماند چو زو بماند هیچ  
 و مطایبی رخت اسرار است  
 عاشق عشق و حسن و با کمیت  
 نفس خود را بنفش و عشاق  
 گفت کز آن گفت و آنکه خواست

بکلیب در صفات بکشاید  
 پیش انسان بذات حاضر شد  
 علمش از علم و قدرت از قدرت  
 و ز کلام از کلام شد بجز  
 در حیالتش حیات شد و اصل  
 و ز بقایش بقای عشق افزود  
 و ز تجلی عشق عشقش باخت  
 خویشتم را ندید او را دید  
 لیس فی حسی سوی الله گفت  
 چه بر کن که پاک بر در است  
 مایه الامتياز را بر نخوان  
 گردستی خود ز خود بفتان

تا در گنج ذات بنماند  
 چو باوصاف خاص ظاهر شد  
 نقشش عاشق از ظهور صفات  
 سمعش از سمع و بصیرت بصیر  
 از ارادت ارادتش حاصل  
 از جمالش جمال روی نمود  
 از محبت محبتش نشناخت  
 زین صفتها چو بومی دوست  
 منظر نام دوست را بنعت  
 چونکه بر کند جبهه را در است  
 مایه الامتياز را بنشان  
 چون ز بهمان شدی تو اعظم نشان

حکایت

مایه آوردت اصل در مانم  
 در هوای تو میکند پرواز  
 جبت و جوی تو حاصل کارم  
 تا تو شمع تراست پروانه  
 در دود خود را در وانیب  
 دشمنان را بسوت بر من دل  
 او دکالای او گران مایه  
 فاسخ از مثل من بزارش ار  
 مایه بنم گم بخواب ترا  
 که کنی سوئے پایک نظر  
 فرصت تو بنم در پایت

ای هوای تو مونس جانم  
 مرغ جان تا یافت دیده باز  
 گفت و گوی تو روز و شب یارم  
 و لم از عشق نتوت و یوانه  
 نیک در کار خویش حیرانم  
 در غم و دوستان مبرگسل  
 مایه مشتری بی مایه  
 ای ز سود انسان درین بازار  
 خواب خوابم من از خدا بدعا  
 بکند خود بخاطرت گذرے  
 چون سراسر خاک سوخت

<p>می پذیرد جز بوقت دل بردن          بیخلف ز مار بود که دل          تو بخود عاشقی زنی مشکل          تو بین بروی زنی گویان</p>	<p>التقائه بیدری کردن          بتکبر کنون زیاد مہسل          کہ ز ما بگذرد ترا و دل          از عشق تو این غزل گویان</p>
---	--

## عش

<p>ای شده چشم من بتو باز          شب اندوه من نگردد روز          از ما فارغی و ما در یم          در دلم آرزوی عشق ترا          مرغ جانم ز آشیانه رستن          بیش ازین از درخوم بران          آرزای آفتاب جان افروز          از مار گذر نخواهد بود</p>	<p>از تو در دل نماز و در جان آرز          تا به پیغم جمال رومی تو باز          بر درت سر بر آستان نیاز          ایست انجام اگر بود آغاز          جز بکویت کجا کند پرواز          تا نگردد در دیده پرده راز          سایه بر من ضعیف انداز          گرامت کنی و گرامت آغاز</p>
---	---

## از عنایت بر نفس عراقی را با خیالات حکایت ست در آرز

<p>ای غم تو محاور دل من          تا دلم باد بنگامی تو باد          دیده را دیدن تو می باید          دل مار افروخت از جانت          عشق روزی که در دمن بفرود          در زمینیت کار ما در عشق</p>	<p>در زمانه غم تو حاصل من          و ایام بستان بلائی تو باد          و گرم قصد جان کنی شاید          زندگانی ما بجانان ست          شد حقیقی اگر مجازی بود          بو که خالص شود در یاد عشق</p>
--	---

## حکایت

چون ز منزل عادات شد مسافر بزم آب حیات

اندران عشق طلب مانی  
 نیز گویند که وزیرش بود  
 ارسطو کرد بر سکنند ریاد  
 چون مسخر شد دست باد ترا  
 چون سکن شنید از و این را  
 این دعا هست معتبر لیکن  
 بسکنند چنان منور حکیم  
 هر که باشد فعال و قدرات  
 نیست مخلوق آنکه و اتم نیست  
 عاقل از ایام معانی در هر  
 هر که او نیک نامی اندوزد  
 هر که علم نیک و دین باشد  
 مصطفی گفت یاد میگیرند  
 سر همه کس خاک کوی صیب  
 انتقامت کن بجایان  
 بندگانت پرند جز بطلب  
 خاطر م در این معانی سفت  
 از کم و بیش از پس پیشی

بود با او حکیم یوتانی  
 در قضاایش ناگزیرش بود  
 که شده با همیشه باقی با و  
 تا جهان ست عمر با و ترا  
 گفت دریا سخش که آه و انا  
 می درینجا که سست نامکن  
 که بمانی تو در زمانه مقیم  
 که نگو نام یا بد آب حیات  
 هر که باقیست که ذکر او باقیست  
 که چشید آب زندگانی در هر  
 در جهان کسوت بقا دوزد  
 عین آب حیات این باشد  
 در جهان مومنان نمی بینند  
 و آب حیوان طلب بومی صیب  
 نفسه شو آب شیان بیان  
 هست دریا بر تو در طلب  
 نکته بس مفید موجز گفت  
 آخرت آنکه اول انبیا

## حکایت

عاشقان راه عشق میجویند  
 از می عشق گر چه پهنند  
 از شراب است مستانند  
 از می عشق شوق مست شدند  
 خویشین را دوست از ابع اند

درس تنزل عشق میگویند  
 راه جانان براده سیرتند  
 تا ابد حمانی مستانند  
 همه در یابی عشق مست شدند  
 کاندران نومی رخت بنهاند

<p>از می نیستی چو بخت براند عشق را ریزد دل جان بست و لم این مستی از است آورد این صفا زان نظر پیدا آمد ارزومند آن نظر ما یم شده در بر دلش پوندے</p>	<p>راه عشقش بسر چگونہ برند اول طعنہ در دل جان بست این طرب زان هوا بدست آورد عشق از اینجا گر پیدا آمد روز و شب اندرین مناسیم کرده در پائی ہر کجے بندے</p>
--	--

## حکایت

<p>دل من چون بر اعشاق فروخت انجم افروزان درون عشق است چون ز قوت سو کمال آمد عشق معنی مراد عشاق است تا زین راه پر کران نشوی خوشی زین راهین چو عشق آمد بر کو زین بارہ جرعه کوزد اندوے کہ درد او دارد بر محبت کہ دردے پیدا است بجز عشق خواند ہر کہ سخت چون دلت تھتہ را فرو شوید ایداں ای دل صنیعہ ریتوبی جانے عشقی و جانی مستوی ہیرومی در سرے خستہ دلان منزلسش در خدو ہوش عشق آفت عاصمی نہ از راست و است بیدہ سف بزلنجہ است</p>	<p>خرد من خوشی عشق افروخت علت حکیم کان ذنون عشق است کرے تحت لایزال آمد عشق صورت رباط عشاق در نور خسل صادقان نشوی شرت عشق بیخود اسامہ بتن و جان خویش کے نگرد برگز او را زیاد نکرہ ارد میشک آن القطار غیر خد را بچہ اموخت لوح دین سخت باتو این را از خود دل گوید ظفر راست شیر و ادای توی سگی از برائے معشوقی بن کرم بن تو باشکستہ دلان دوستش عشق و استا عشق این بلا خود را بیا بر خاست در جهان خود ہر عشق کہ است</p>
--	--

تا دلم راهو انی باطل بود  
 چون ز سیرت دید سپهر عشق  
 با دلش مهر خود بیسایمیزد  
 عشق چون دست بر او بنماید  
 اندرین گوی ز آرزو و غزال  
 عاشق از راز خود پوستاند  
 بحقیقت مرید عشق بود  
 بعد ازین دست ماود این عشق

جانم از ذوق عشق حاصل بود  
 همچو داوود میزند بر عشق  
 پس ز بومی دلش نیسایمیزد  
 بسیار از کیشش بر باید  
 خو کبانی همیگفتند ابدال  
 وز ذریع شبولش فرو ماند  
 چون ببرد شهید عشق بود  
 مانده خوشترین خرمین عشق

### حکایت

بود در کنج خانه صحنه  
 غزلی و لپندیر می گفتند  
 نفس و صف یار می را هم  
 دل ز احوال نیک بد آزاد  
 عقل گردون نور و گردنکش  
 فکر عالم بنامی و معنی خوان  
 ذوق لذت شناسی شاد باز  
 طبع رعنا گرا می شیرین کار  
 فلک نقاشی خوبی معنی جو  
 خانه ز نقشبند چایک دست  
 آمد از عالم نطقا بظهور  
 در چنان حالتی که جان آرزو  
 صورت در پر زمان چو مرغ هوا  
 خیز و کیشای در کردار  
 بیخبر گشت عقل سر مست

خاطر من بخود قناده دمی  
 در راز عشق دوستی ستم  
 ساعتی لوح دوست میخوانم  
 هر زمانم تعجب بر صدرا  
 جمع کرده دل چهار کوشش  
 در دماغ نهال سهر گردان  
 کرده در عشق نعمتها آغاز  
 کرده حسن و عروس فکر نگار  
 کرده معنی روان چو آب بوی  
 تنگی نیست را صورتی بست  
 یک یک از دل معانی مستور  
 دوست تا گاه حلقه بر در زد  
 از ره گوش بسوش گفت مرا  
 میوه ز شاخ عمر بار آمد  
 بیخود از جای خویش برستم

<p>در جنت بروئی من بکشود          ز سہی سرد میں خرابان تر          کافق تاب اندر آمد از در من          مست و حیران شدم بد و کفتم          رحبا مر حبا خوشش آمد کہ          حور می و از بہشت سے آئی          بلکہ یا پری بیٹے یا حور          در نیامد بد لہر کے زور سے          کافریت ز روح نام ایزو          آدمی زاد کس ندید چنین          کرو اشارت کہ السلام علیک          و علیک السلام والا کر اسم          موزہ بر کند و ساعتے بنشت</p>	<p>بکشودم در کش خوش بنمود          اندر آمد ز ماہ تابان تر          سایہ عظم برفت از سر من          بختی بچو مو برہ اشفتم          وہ کہ لبس خوب و دلکش آمد کہ          بس لطیف و نیک زیبائی          آدمی را چنین نباشد نور          تا چہاں ست مثل تو مگر سے          چون ملک پیکر سے بنام ایزو          ماہ روئی و آفتاب چنین          لب لعاش کز وزوم لبیک          گفتمش صدولت فدائی سلام          از شراب غرورستی ست</p>
---	--

## غزل

<p>جان سمیہ او حسرت اندر دل          شدیری و والد ملک مائل          برتر از فنک کرسامع و قائل          کے بز غیر باشو و عاقل          التفاتے کند ز سے مقبل          نیست از حال عاشقان عاقل          کہ گذارے کنی بران منزل          برسانے بیار و در محفل</p>	<p>ای علامت کنان بجا حاصل          ہستم آشفتم بر رخنی کہ برو          بست و صف جمال و لخت لب          دل دیوانہ در سر زلفش          ہر کہ یکبار در ہمہ عمرش          از خیالش چہ شکر کم گو نیز          ای صبا ای صبا غلام تو ام          حال بیچارگان باو پیرا</p>
---	---

گر عراقی در آرزو سے رحمت  
 جان سمیہ او حسرت اندر دل



مشتت شد بطالب آن مطلوب  
 و در بدو نیک این سخن میر اند  
 گفت بیچاره این عرانی گیت  
 در بیابان عشق گفت تم این  
 گو بدین قافیہ یکے دیگر  
 باشد این در ذوق و آن درصال  
 از تو بنوشتن در من گفتن  
 وادمش تا نوشتت این غزل

چون بدید این غزل بدینسا خوب  
 دست در کرد و بر آفت و بخواند  
 چون آتش رسید خوش نگریست  
 گفتیم ای جان جان من سلیمان  
 گفت ای که مرا شود با و ر  
 و در بدید گوئی اندر حال  
 گفتیم اے ای سخن گفتن  
 گفت گو کاغذ و درواست و فهم

## غزل

وز ببت آب زندگی حاصل  
 در غیب پیر نور دیده دل  
 برگ گل شرمسار و لاله خجل  
 خشک بر جای بازده یاد گل  
 وی زخت را غلام جمع چنگل  
 رشتہ جهان عاشقان بگسل

ای از روی تو آفتاب چل  
 عاشقان را خیال عارض تو  
 رنگ و روی ترا ز غایت لطف  
 ز آرزوی قدر تو سر و تپسی  
 ای ببت را پیر آب حیات  
 از برای کمد کیسویت

رمعه بود باقی از حب تم  
 زانکہ اشغله تم کند منزل

بگر شمر بسوسے من نگر  
 نعت و ذوق تہ پند و پانندہ  
 بحقیقت کنون شناختت  
 عینین شد حکمت شعرت  
 خوب گفتی و نیک خواہی است  
 نعت ازین نوع گفتہ ہیسے  
 باز ہی کہ در کمال سے نوشتہ

این غزال این غزل چو زیبا دید  
 زو چو طوطی تھے شکر نغزہ  
 کا ندر آج نطق یا قیمت  
 انعم اللہ نعمت شعرت  
 ز عینین و ز با کہ طبع تو سفت  
 گفتیم مثل این نعت کے  
 شعور عالی کہ مردانہ

شاعری منقطع کند نورت  
 نشنیده تو این حدیث تو اب  
 شعر آن بر که خود مردانیش  
 و تحصیل علم شو مشغول  
 و زود دعوی کنی بمنے کوشش  
 و مقالات عاشقان مست کسے  
 خود ستودست هر که اهل بود  
 با سوار آئے و در سخن رانی  
 یاد رون آئی تا بخانه عشق  
 بسکه گفتند هر یک از سوسے  
 گر تو پر مایه درین بازار  
 گفتیم اسے لور چشم ناخیزت  
 ای بروئی تو زنده جان تنم  
 گفت ہی ہی ہم چندین چنان  
 سخن سرز شاعری دورست  
 منشاء این سخن ہم از جایست  
 در جهان بیچس مشوش عشق  
 بر زمانے سخن نداند گفت  
 ہم اینست گر چہ جان و تن بست  
 مرد اگر بر فلک رسد اندر  
 سخنے کز مر صفا گویند  
 تو نہ آئی کز اہل دیدہ نہ  
 از صفا خاطر تو وارم نور  
 بازماندہ نہ بصورت بس  
 باز نہ در حققت عشق

خاصہ دعوی کر می در صورت  
 از نمی کل بدسے کذا اب  
 زانکہ فیض الرجال خواندیش  
 کہ جز آن جملہ فاضلست و فضول  
 و بدستے درون نشین خوش  
 و زود بنشین و خوشین مستاک  
 خود ستامی نشان اجل بود  
 یا خطے بار و ہنسا و انی  
 یا برون نہ قدم ز خانہ عشق  
 غزل و قطعہ و قصیدہ بے  
 کلمے تازہ و غریب پیار  
 ہم گفتند حبیب ناگفتہ  
 من کیم تا کجا رسد سخنم  
 خوشترن را حقیر باید دان  
 تر منظوم و نظم منشورست  
 موجب عشق حسن زیبا نیست  
 نشد الا ز سوز آتش عشق  
 ہر بصیرے گہ نداند سفت  
 جان معنی کہ درین سخن بست  
 تا نگوید سخن ندانندش  
 آن نکوتر کہ بر ملا گویند  
 شربت عشق را چشیدہ نہ  
 ہستی از حب ماسومی اللہ و  
 فرق والی میان عشق و سحر  
 زانکہ در زبہ طاعت عشق

نزد عشاق یادگار بسیار  
از جبار شنگان ورد و عراقی

اندین شیوه تحفه بر دار  
از عراقی سلام بر عشاق

# حاصل حکایت

آن عزیزان جنّت الماوی  
لوح خوانان سریه کرسی  
راه داران جاده امثلا  
ست سالان جان دل به پیار  
غوطه خواران بحر نورانی  
پیش بیان باز پس مانده  
وز عقول و نفوس بگذشته  
سوخته بچو شمع پروانه  
تویشتن را فکند در آتش  
ایچو عشق راز بر کرده  
بر سریر صفا خلیف شده  
تن بجان نازده جان نیک کرده  
دوست نادیده دل نازده ردت  
نکست شوقی بر دل افشاند  
ز هر وقت کشیده چون یعقوب  
صدق میعاد باز داشتند  
لیس فی جنی و اللہ گوئی  
فارع از جنّت و گذشت زمار  
گشته از او بچندان بنده

آن عزیزان منزل و نیا  
مرغان سراجیه قدسی  
سالکان طریقت غلیبا  
زنده همان مژه در عظم پیر  
باوشانان جنّت روح عاتق  
شامیازان و فقس مانده  
از حد و دوجو و کم گشته  
کبیشان ز دست پروانه  
بچو پروانه ز اشتیاق حشر  
ورره دوست پار سر کرده  
چون ز کتاب و هر حقیقه شده  
پان خود دیده و پس پرده  
می نخورده شده بیو کرمست  
بر ره پار غنک سر مانده  
بار محنت کشیده چون ایوب  
نظر جان ز جسم بگس  
کرده از جان بسوی گوش پور  
جان انا الحق زمان تن بر دار  
بن و بیج خیال بر کرده

# عزل

جنت قرب جایی ایشان است  
جان من در سوای ایشان است  
عقل کل است از آن که لا عقل  
آفتاب که عرش درگاه است  
همه در عشق خود فنا طاعت  
این مبرات بیدار ایشان است

تن من خاکپای ایشان است  
نور عنوان صفای ایشان است  
هر کجا ما برای ایشان است  
مطلعش بر سبای ایشان است  
که لقا و شفا سی ایشان است  
کین کرم از خدای ایشان است

هر چه را نذر جهان عراقی یافت  
ازش از عطای ایشان است

آنکه ایشان بی نظر کردند  
عشق در سر هر چه که جایگزین است  
عشق در سر هر چه که سر زود  
هر دستان از پیش پیمان  
هر که عشق یار و دستان بود  
بر ارادت که عشق را شاید  
بر ارادت که از جنت است  
اولش علم آخرین خاص است  
در کلام خداست میخوانی  
چون محبت رسد بعین کمال  
عشق در پیش بند لولوا شوق  
اندین بجز از غریب شوق  
گر شنیدی و شادتر معلوم

اولش عاقبتی خبر کردند  
...  
خیمه ... علم بر سر زود  
...  
پرزمانه ارادتش افزود  
از رضا و موافقت زاید  
باز انعام با زیارت شد  
محض اطف است و این خلاص است  
که علیک بحسب منی  
در دل و جان طالبان صال  
چون رسد آن بحد استغراق  
نور خود استاد این طریق شوک  
یک میخوان که تا شود مفهوم

### حکایت

بومعروف زاوه فاضل  
از وی کفیه علم حکمت شرح

مستعد و محصل کامل  
طایب اصل خاثر که شرح

مرد سالک جوان صاحب درو  
 بارادت در آمد از دور او  
 شیخ مشعلی ز عالم تفرید  
 گفت اول حسین عاشق شو  
 پس بیا چون صفات شد حاصل  
 چون مرید این سخن شنید از شیخ  
 اوز شیخین چو آبخنان آمد  
 گوش سخن نامها مقدر فرو  
 چونکه از خالق برون آمد  
 در گذر که کسی اول دید  
 حسن او را چشم عشق بید  
 زود باغ دلش معطر شد  
 گشت ناگهان از بهای دلش  
 آنکه بر بود ناگهان دل وی  
 بجزایات رفت و سر بنهاد  
 قرب ساقی مرید عاشق دست  
 ز آتش عشق و دست میچو شد  
 چون خودی خودش زیاد رفت  
 عشق او را زیاد خود بر بود  
 شیخ مشعلی چشم حال بید  
 از خرابی لبش قلب فرمود  
 زان مجازی حقیقتی بنمود  
 زان میانش جلوسه نشاند  
 مرد عاشق چو پیر خلوت شد  
 انما العاشقون مذلو حون

شیخ سوئی نایب و شبلی کرد  
 تا را از زبانی تاسر او  
 عشق فرمود از او خبر  
 و اندان عشق نیک صالوق شو  
 تا رسا هم ترا به عالم دل  
 این بشارت بجان خرید از شیخ  
 بخرامات عاشقان آمد  
 در کرامات شیخ بقبیه کرد  
 بومی شوقش با اندرون آمد  
 دل بدو از عشق او بجزید  
 عشق او بر وجود خویش گزید  
 دلش از عشق او مقصر شد  
 بست در دام عشق با بی دلش  
 بجزایات رفت او در پی  
 با خرابی بیان خراب افتاد  
 و خرابات بود با ده پرست  
 باوه عشق او سنی نوشتند  
 خرمش حلقه بیاد رفت  
 او نه معدوم ماند و نه موجود  
 که بغایت رسید کار میر  
 نقد آن عشق را عیار افروز  
 قفل عم از دور و کش کشود  
 کاندران لوح سر عشق بخواند  
 از می مهر بست حضرت شد  
 عذاب الحباب مطروحون

<p>عاشقان کشتگان زنده دلند عاشقان را و دول عود است دل عاشق ز عشق بیمار است وصف معشوق از عاشق بر وصف شیرین بز و شر و گستا سوز پرانه شوق پروین از همه عالم اگر ران بوس است جان فریاد اگر چه شیرین بود هر که او را دسک بود آرسک ایکه عاشق نه سرامت باد هر که بر خوان این بوس خام است هر که از عشق بیخبر باشد بیخبر از بریدن منزل روز و شب سال ماه آواره هر که عاشق نگشت در معنی</p>	<p>ز آتش عشق و دوست مشتغانند نال عشق لمن داو دوست نال زیر عاشقان زار است حسن عذرا از چشم و لب پر مهر لیلی ز طبع مجنون جوک اصل سودا می دین را این دان پشه را اتفاق بند لب است عاقبت هم بر کس شیرین بود نگر زیش بود زرد لارک زنده گانی که میدی بر باد نیت معنی همه در و نام نیت اندین ره بیان خرابند بوس گاه وجود را در دل ور پیا بان نفس اماره آدمی صورتت و خر معنی</p>
--	--

### حکایت

<p>آن شنیدی که عاشق جانان سختش منع حق ایق بود روزه آغاز کرد بر منبر بود عاشق ز دار نخت سخن مستمع عاشقان گرم القاسر گرم تازان عرصه بخت پر حار فیه زان میان سپهر خا پیر عاشق که در معنی سخت</p>	<p>و عطا گفتم بخت شیراز عالمش کاشف و قایق بود سخن و لغزب جان پرور سخن عشق بر در دست سخن همه ایشان عشق بی می کاسر یا کما زن عکس عالم توحید گفت عشاق را مقام کجاست از سر سوز عشق با او گفت</p>
---	--

نشسته که ایزد و آب  
 این بگفت و بر اندازد شوق  
 ناگهان روستائی تاوان  
 تا ترا شده سگله نار است  
 لب شده خشک و ویده تر گشته  
 گفت گای تقدائی اهل سخن  
 حرکے و اشتهم جلو نه حرکے  
 خانه زاوہ جوان و فریاد غمز  
 من و او چون برادران عشق  
 کدم آوردم آن سبک فشار  
 ناگهان از غمش بد زوید نه  
 مجلس گرم و عذوقه در هر ار  
 حاضران خواه سندی در بیدون  
 یہ گفتا کہ اولی سے کہ  
 نطق و ریبہ و گوشتن باش ہنکے  
 پس ندا کردہ سوئی مجلس از  
 ہر کہ با عشق بر نیسا میر و  
 ایلہی یہ جو خبر کہ نہ آنا  
 یہ گفتا تو نے کہ در پارے  
 مانگ برز و بگفت گای خروار  
 و گیت ای بخیر عالم عشق  
 نہ صفت بارگاہ ہر کہ نہ  
 از صفائی عشق روشن  
 طرف دون تھے و بحرے  
 بر مودت کہ عشق شید تزد

گفت طوبی بہم حسن آب  
 سخن اندر میان بعبایت شوق  
 خالی از نور و یدہ دل و جان  
 ہیچ عوے از ان میان بر خاست  
 باز کار او فقاوہ سر گشتہ  
 عمر کارم بخور کہ مشب من  
 خرا کہ است بہر بہرے  
 استخوانش از نور ہی ہم مغز  
 روز و شب بکشین بار و فریق  
 بتفریح بیلسانہ بازار  
 از جماعت پرس اگر وید نہ  
 چون در آن محض مد آن گفتا  
 غم بسود زندہ کہ اور  
 ہر کہ نہ آنا  
 بدین رہنمائی باش سے  
 کا درین حال نہ یہ پیر جوان  
 زمین میانہ پاسکے بر تیز و  
 بستہ و بر خارستہ از خری پرا  
 در بارہ عشق گفتا کہ  
 مانگ ترش یا فتمہ بیار افشار  
 یہ پیرہ حالات عمہ عشق  
 یہ خبر او نہ بخمر مرد  
 یہ خبر ورجب ان حیوانی  
 کہ اندازو بہ لے لے نظر سے  
 غور خورشید عشق پیدا کرد

بر لطافت که در جمال افروز  
 گزالتو پاکی نظر سپاکی کن  
 شور اولی عنایای نیت  
 رود عشق آن نگارین آن  
 هر که عشقش نه سخت و خام بماند  
 عشق زودویت نه نشین جیات  
 عشق افزون ز جان در نیست  
 گاه باشد که عشق جان کز  
 گاه جان زنده شد جانش  
 آب در سوه خرد عشق است  
 خدمت عشق عاشقان بود

عشق پاکیزان بود  
 منقطع از طباغ خاک کن  
 عشقنازی دیال بازمیست  
 که تو از عشق آن سدی هست  
 مرغ جانش اسیر و ام بماند  
 بلکه شپیت بر چین میاست  
 نبد و راه درین سلطنت  
 گاه در جان جانان کرد  
 گاه شاپون برین بس مش  
 بلکه آب حیات خود عشق است  
 پاکیزان جان نشان و بند

خاص حکایت

مطربان خرم حرم برود  
 آنکه آینهک پرده غنچه  
 مردم از بجز دست  
 تا من اندر سماع عشق  
 نفسی بگرم ازین پس  
 همچو مستان سماع بریرم  
 ساخته همچو آرزو مندان  
 مرغ بسبب صفت زلم پزیر  
 شرح عشق خوب و حسن خایب  
 روز اول چه جو سر انسان  
 وای عشق چه پزیرد  
 در زمانه پدید تو بر تو  
 گشت خاطر صورت بر تو

این زمانه و این زمین  
 کور پرده عشق است  
 من زنده کن بر  
 مجلس عاشقان  
 ساعتی بهر عمر  
 نغمه شوق روی  
 شهنشای عجب  
 هر روز کجا  
 بدیم یک یک  
 مائل بود و خالی  
 کرد و نیک را توان  
 حسن با فتح  
 ز صفا و در



نشده او جز جمال را طالب  
بدست خواهد کسی چه نیکو دید  
چشم جانسش همه درونگرید

چو شد اندر دلش صفایا  
رومی ز بیاندوی به بگریزید  
هر کجا حسن و لریائی دید

حکایت اول

نواحی فارس تره فروش  
میگذشت او بر راه خود ناگاه  
صورتی دشت را تا تک دید  
دلش بوج او پریشان شد  
نور چشمش ز بوی دشت بازندید  
چشمها پسنهائی جیغون داشت  
وایم از سرش نخورد و سخت  
سگ کوشش بروی نگرید  
که گذشت حکایت آن کرد  
چون تولی را کجا رسد  
شاید از قصر شاه بگذارد  
در سیلاب و رزومی فرست  
راه برگیرد و بگذرد دعوی  
کند بگریه و گویا باکس از  
ساخت خویش را عبادت کن  
خود شود طاعت بنامی نماز  
به تبرک بخارمنت آینه  
نیز با بچس گوئی سخن  
باتامک رسد حدیث تو هم  
آن دست زان فرج پذیرد

بوی و صاحب دلی بدانش بوش  
از وقتائی خد او وضع  
پیش قصر رسید و زنگرید  
صبر است که خوب دید جلال  
قریب سالی ز عشق بیامید  
وایم از تره و پیر زبون داشت  
با او عفاف او خود اندر گفت  
از کجا کو تا را سیر و دید  
بگذرد از راه و پیغام آورد  
بگریه و گویا باکس سخن  
نواحی را نشانی را می  
ز حقایق و سیاهات  
نواحی اگر عذر دلی است  
شاید از راه و پیر زبون داشت  
بگریه و گویا باکس سخن  
نواحی را نشانی را می  
ز حقایق و سیاهات  
نواحی اگر عذر دلی است  
شاید از راه و پیر زبون داشت

ز دسر انگشت برداشتم لعل  
منت عشق و صدق باز کرد  
نیست دل را هیچ نوع از دوست  
چونکه بنیاد را اصل نیست  
عشق او را چه خانه روشن کرد

بار داشت کسب کز بود حلال  
حسن بهر حتم کار نکرد  
آن صفا که معامله آن نیکوست  
در دل خود در مرادش او  
خانه اش چنان مزین کرد

حاصل حکایت

مرحبا هر حسب محبت دوست  
و کم از چیز تو خانه خالی کرد  
تا غمت ساکن دل من شد  
تا که قمار دام عشق تو ایلم  
ایکس حسن رخت دل فرخورد  
صدقت از روضه جهان خوشتر  
بر در صورت تو حیران گشت  
من جو در عارض تو چیرانم  
و پدید گمان قال دیده بود  
با خود از بخود می ترسیدم  
چون نظر بر رخ تو می افکندم  
با کسی گفته سگس با ر م

کز درون آمدی نازره دوست  
با تو سودا می لا و باقی کرد  
از چراغ تو خانه روشن شد  
همه سر مست جام عشق تو ایلم  
شب ما با خیال نوز و زبست  
پاوت از هر چه در جهان خوشتر  
سورتش مست نیکش جان بست  
نوح محفوظ عشق میخو آنم  
مهر دلش بجان خرید بود  
گر تو با من نمی چرا ای بیم  
که برد از دیار جان و تم  
گر ترانیک دوست میدارم

بیت

ریده پاک بین کس با بد  
حسن جازان بجان ناز کرد  
ای که خوانی عشق مصدوم  
که جمال هم نظاره کنی  
گر تو شکل و سیمای پیش بینی  
بچرخ من دل میرا سودا کنی

تا که سلسل جمال منساید  
نه بهر دیده که آن توان دیدن  
سیح عظیم کن که مصدوم رقم  
دل بصد دست پاره پاره کنی  
قد و کیس و حمایش سببی  
بت پرستیدن آرزو شودت



<p>من توانی بملطف دستم گیر خون ایشان چو است بر جلال که ندارد بجز ز تو ایچم کس مکن ای دوست بر چه توان کرد بایت ای خور ز تو زده باز نگردد بر دل ریش عاشقان در بخش</p>	<p>عجز من بین و عارفی من پندیر واری از عاشقان خوش ملا کیسے التفات کن نفسے فارغی ز اندرون صنادید گر تو خرابی و ما ضعیف و فقیر بسخ بامی تا و جان می بخش</p>
---	---

حاصل حکایت

<p>ساکنان زمین معشوقند لیل اندر سوای گل میرد سست باوای عاشقان است عشق در نور او بلازم بود نقطه یافت عشق بر سر حد من ندارم بجز ازین کاسے که ندارد گذر به هیچ فریق</p>	<p>عاشقان در کین معشوقند عاشقان راز دوست نگریند اندر آنجا اگر مقامی هست چونکه حسن آید از عدم بوجود جان چو باورشند با هر احد گر توان عشق فارغی باری بست جانم چنان به عشق غریب</p>
--	--

ایضا

<p>در دغم ز کیت از سودا مینیت جز گیسو تو بر خور دار موی فرق ترا ز موی میان بطبع طره بامی طسارت سوخت مارا چو موی در کشت بحق آن نیز هم به پیشانی شع پر وانه سوز یا پروین هست بیمار دوست میرد افکن چون بدین دیده آن کو اندوید بر کحل از حیا کتس دل است</p>	<p>عکس بر موی بامی ت رعفت از وصال قدر توانی دیدار فرق کردن بچشم بر نتوان شد و لم باشد مگر قنارت موی نه لغت فارغی صحر اسے ربود دلم به پیشانی نور ماست با شعاع حسین مانده زان غمزه در کفتم من رخ تو خسته جان تو اندوید ببلیات که روح بخش دل است</p>
---	---

عاشقان تو پاکبازانند صید عشق تو شایسته از انند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی  
 والد حسن خدیو بیان بود  
 بود چشم صفائی آن صادق  
 اگر کس سوار بر در سے  
 کرده از لطف و صنع زبانی  
 شیخ را چون نظر بر او افتاد  
 از دل و جان در دوش می نگرید  
 شده مردم بشیخ چون نگران  
 صوفیان جمله منقطع گشتند  
 یک پر کی بود عاشق در  
 تبع صورت از تو لائق نیست  
 شیخ گفتش مگوئی هیچ سخن  
 گر با تو امی بصورت زار  
 عاشقانی کمست و مد پوسه  
 زان درون عاقل است پستی بین  
 گر تو بے مغز نام دوست بر می  
 که از دست دوست میخواهد  
 اگر ت هست قوت مردان  
 است آرام جان من مهرش  
 و لم از حسن او لب خواهد  
 پای دل را بدم او بستم  
 فارغست او ز یاد ما جو بیان

آن صفای بخش عالی و قالی  
 در ره عشق در دست جو بیان بود  
 بر نگاری چنان ز جان عاشق  
 و ز میدان فزون صید بود  
 تا بسنخ جهان نورانی  
 صورت دوست دید باز افتاد  
 بر نظر او بر سئ و دیگر دید  
 شیخ در روی آن بر می حیران  
 همه بگذاشتند و گذشتند  
 شیخ را گفت بگذر و بگذر  
 شرمست از این همه خلاق نیست  
 رویت احسن رتبه الایمن  
 بودیم جبرئیل خاشی و دار  
 با ده از جام عشق می نوشند  
 زان شعاعی نور دوست بین  
 باشی از عشق روی دوست ندر  
 جوهرش و اعوض کنی کا به  
 اینک است این سلاح این مبین  
 است سود و زبان من مهرش  
 دیده ام دید دل ستر خواهد  
 و ز می اشتیاق این ستم  
 در اشتیاق رخس غزل جو بیان

عزیز

باز بینم ترا چنان که تویی  
 تو مشغول وز جان فارغ  
 التفاتی کنی بمشکل منی  
 روز از حال خوشتین بگویم  
 ویدنت گر چه شوق افزاید  
 چشم جاود و حال شوخ تو پس  
 شیوه نازه میکند آغوش  
 شب پیدایم نهان من است  
 قدر نبود جواب حیوان را  
 که دلم مخزن محبت است  
 نه محال که بشنوم سخنت  
 بود احیائی که جان مسکینم  
 ویدره بر هم نهاده دل نگران  
 با تو آورده ایم روخت  
 ویدره فارغ بود ز دیدن باز  
 ویدره حیران که تا کجا بیند  
 سرفدا کرده ترک جان گویند

از کس ز روی جان که تویی  
 شوم از قید هم جان فارغ  
 گر تو روزی بگفتی سخن  
 چون همه بی تو بگذرد گویم  
 ویدره را دیدن تو که بید  
 بسته عقل و هوش را بین  
 بر نفس چشم شوخ از تنه ناز  
 باب آب حیات جان من است  
 بایست که حیات شد جان را  
 مستور در آغوش که نازت است  
 و در لطف بیست جان من است  
 کسید بر پیشانی تو بینم  
 با هم بر لب من گذران  
 جان من در لطف که بهشت  
 هر چه دل بران نباشد از  
 دل نخواهد که ویدره را بیند  
 ندان ره که بوشان بوشید

عزرا

عشق از سخن منبدا منم  
 روزی اشتیاق تو مستم  
 زانکه نزدیک من هر روز  
 هر نیسایم مگر در یاد من  
 هر یک جویند ز در عشق تو هم  
 یاد من مقصود را پس ای تمام  
 بدو دم بیدار رویت

عشق از سخن منبدا منم  
 روزی اشتیاق تو مستم  
 زانکه نزدیک من هر روز  
 هر نیسایم مگر در یاد من  
 هر یک جویند ز در عشق تو هم  
 یاد من مقصود را پس ای تمام  
 بدو دم بیدار رویت

یارب این دولت همسر باد  
که بدیدار دوست گزیده شود

کرد او صاف حسن او تقریر  
زو کرامات اولیا لامح  
با جماعت فقیر صاحب درد  
مجلس عاشقان منور شد  
که از آن فهم خلق عاجز ماند  
آخر این پاره چوب دریا پر  
وز زمین در هوا کشاید  
حرکت را بغاشقان گزید  
قریب سیار ه محاسن  
چون میاید نیاید  
شش عشق میر بار کیم است  
در نیاید میان تبار  
چون بخشید حب و حرکت  
مگر آن دل شکار زنی نیست  
جان بد از به عاشقان زدی  
که ز شوقش هوا و جان دارد  
در روی او که شمشیر کشاید  
چوب همسر مو است  
در سر زینش کیم است

چون در آمد بشهر دوست فقیر  
اندر آمد مسجد حبس مع  
بعد از آن چون نماز جمع بکرد  
از مقابل فرار منبر شد  
برزبان سری از حقیقت راند  
گفت کافنام اگر چه در تابند  
منبر از جاه ک خوشترین غارت  
شیخ گفتش ادب مگر میدار  
منبر آنجا که بود باز استاد  
شیخ گفت آنکه نور مجلس است  
مجلسم که نقاشی تارکست  
عذر و آرد هر آنکه آری  
یا و او بر زبان بارکت  
صحن جان راجع نید نیست  
چون نیاید مجلس عشاق  
و اند آن کس کز و نشان آرد  
عاشقانیش چو در حدیث آید  
عاشق از سحر او کس میرو  
گزیدانی تو این سخن بچین

حاصل حکایت

منبر از دوست چیست باز نما  
باز گوید از زخمه سینه  
باز گوید از زخمه سینه

در حساب حساب لیم صبا  
حال بار ادرین پریشانی  
این چنین هنوز بچهارد

<p>یا خدوا از ما فراموشی ما یا فراموشی کرد صحبت ما یا بنورش سر جان ما است یا در کز نام بس زبان نبرد باز ما خود سخن دیگر گویست باز ما خود سخن همه گوید هر چه خواهد کند که مظلوم عز او خاطر و این نیست که نداند فراق راز و صول باری از خود جز ندارم من که خلاصی طمع نندارم تا برفت او بر وقت آرامم میل جالش بسوی دوست بود با غش قوت خیال بر شد</p>	<p>گو بسا تخم مهر با کارد باشدش هیچ میل و عزت ما گو یاد رولش وفا با ما است خاطرش هیچ سوئی ما نکرد بسیچ داند که حال ما چون است دوری از ما بنورنم جوید از جالش اگر چه محسوسم جز مرادش مرا مراد نیست بست جانم چنان بد مشغول خود ندانم که در چکارم من ورکنندش چنان گرفتارم گر چه او خورد نمی بر و نامم هر که جالش بکوی دست بود وید که گر طالب جمال تو شد</p>
--	--

اشعار خاصه

<p>من کیم تا مرا مراد بود آرزو تا با رزوی تو داد ذوق جانها عبادت تو بود آستان سجده گاه نیست ز آنکه زمین در کجا تو افت آنکه دور از تو من ندانم نیست</p>	<p>از تو مهرم چو درینا بود هر که او بر غم تو دل نهاد شوق و لبها ارادت تو بود تا که خاک درت نیاد نیست من ز کویت بد زندانم رفت زمین سخنها خلاص وانی نیست</p>
--	--

گر چه داری چو من هزار هزار  
ختم گشت این سخن برین گفتار

هر که خوند طبع دعا دارم به از آنکه من بنده گشام

صحیح عربی که بر آنی تدریسی است و در و با هر کس که بخواهد که بداند که می گوی





